

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۴

همکاران شماره

هوشنگ ابتهاج - مهدی اخوان ثالث - علیرضا
امیرمعز - بابامقدم - سروش حبیبی - پرویز
ناتل خانلری - حسین خدیوچم - محمد زهری
رضاسید حسینی - قاسم صنعوی - کمال الدین عینی
منوچهر مزینی - محمود نفیسی

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۴

هسکاران شماره

هوشنگ ابتهاج - مهدی اخوان ثالث - علیرضا

امیرمعز - بابامقدم - سروش حبیبی - پرویز

نائل خانلری - حسین خدیوچم - محمد زهری

رضاسیدحسینی - قاسم صنعوی - کمال الدین عینی

منوچهر مزینی - محمود نفیسی

فهرست

صفحه	از	عنوان
۳۴۷	پروین نائل خانلری	زبان سه هزار ساله
۳۵۵	هوشنگ ابتهاج	دو شعر کوتاه
۳۵۶	مهدی اخوان ثالث	اینک بهار دیگر (شعر)
۳۶۰	محمد زهری	دوست با دیوار
۳۶۲	ترجمه: قاسم صنعوی	زندگی‌نامه پابلونرودا
۳۷۲	بابا مقدم	قبر هشتم (داستان ایرانی)
۳۸۵	ترجمه: منوچهر مزینی	هنرمند و مردم
۳۹۲	ترجمه: سروش حبیبی	نارتسیس و گلدمود (فصلی از یک کتاب)
۴۰۶	علیرضا امیرمعز	زبان و اسباب بازی
۴۰۹	ترجمه: رضا سیدحسینی	پلوالری
۴۱۴	کمال‌الدین عینی	همکاری بین‌المللی دانشمندان شرق‌شناس

در جهان هنر و ادبیات

۴۱۶-۴۲۳

ایران - برزیل - سوئد - شوروی - فرانسه - آمریکا - چین

کتابهای تازه

۴۲۴-۴۲۷

نگاهی به مجلات

۴۲۸-۴۳۰

پشت شیشه کتابفروشی

۴۳۱-۴۳۲

سخن

دوره بیست و یکم شماره چهارم آبان ماه ۱۳۵۰

زبان سه هزار ساله

ترجمه خطابه‌ای است که در کنفرانس ایران شناسی که مقارن جشنهای دوهزار و پانصدساله بنیان گذاری شاهنشاهی ایران در شیراز تشکیل یافت به زبان فرانسه ایراد شده است.

در زبان شناسی اصطلاح «زبان مرده» به دو معنی متفاوت به کار می رود. یکی به زبانی اطلاق می شود که در مدتی به نسبت دراز یا کوتاه نزد ملتی رایج بوده و سپس بکلی از رواج افتاده و هیچ اثر زنده‌ای از آن برجا نمانده است. زبان گلی^۱ در سرزمین فرانسه مثال و مصداق خوبی برای این مورد است. در

1- Gaulois

سرزمین ایران نیز پیش از آنکه طوایف ایرانی در سراسر آن مستقر شوند ملت‌هایی می‌زیسته‌اند که زبان‌شان با خود آنها از میان رفته و از قرن‌های متمادی پیش‌ازین نه در گفتار و کتابت از آنها نشانی مانده و نه هیچ زبانی که مشتق یا منشعب از آنها باشد وجود داشته‌است. زبان‌های سومری و عیلامی از این گونه زبان‌هاست که اطلاق اصطلاح «مرده» بر آنها بیجا نیست.

اما این لفظ را غالباً به دسته دیگری از زبان‌ها نیز اطلاق می‌کنند که در زمانی متداول بوده و سپس در طی تاریخی دراز تحول یافته و صورتهای تازه‌تری پذیرفته‌است چنانکه برای اشخاص عادی تشخیص این‌که صورت جدید دنباله همان صورت باستانی است دشوار است. اما زبان‌شناسان و حتی کسانی که به این امور با نظر کنجکاوی می‌نگرند می‌توانند به آسانی ارتباط آن دو صورت و اشتقاق جدید را از قدیم دریابند. زبان لاتینی از این دسته است که هر چند اکنون در گفتار میان هیچیک از جوامع بشری متداول نیست، اما منشعبات آن که زبانهای رومیایی Romans خوانده می‌شود مانند فرانسه و اسپانیایی و پرتغالی و رومانی و غیره هنوز در کشورهای متعدد زنده و رایج است.

پارسی باستان را از این دسته اخیر باید دانست که اطلاق عنوان «زبان مرده» بر آنها کاملاً درست نیست.

در آغاز هزاره اول پیش از میلاد بود که طوایف ایرانی در فلات ایران مستقر شدند. این اقوام اگرچه به زبان واحدی که از اصل هندواروپایی منشعب شده بود متکلم بودند اما میان زبان هر طایفه با زبان طوایف دیگر تفاوت‌های جزئی وجود داشت، و به عبارت دیگر زبان ایرانی شامل چند گویش مختلف بود. از گویش شرقی آثاری باقی است که در مجموعه کتاب اوستا مندرج است و به این سبب آنرا «زبان اوستائی» می‌خوانند. این زبان بسیار کهن است و شاید یادگاری از دوران پیش از تاریخ باشد، اما چون صورت مکتوب آن که اکنون در دست است در زمانهای به نسبت اخیر کتابت شده است به یقین نمی‌توان زمان رواج آنرا تعیین کرد.

قدیمترین آثار تاریخ‌دار که از زبانهای ایرانی به ما رسیده سنگ‌نوشته‌های شاهان هخامنشی از قرن ششم پیش از میلاد است که نوشته‌های داریوش بزرگ در بیستون و تخت جمشید مفصلترین و مهمترین آنهاست.

از بعضی گویشهای دیگر ایرانی باستان نام و معدودی کلمات که بیشتر آنها اسم خاص است باقی است. مانند مادی و سکائی؛ و درباره بعضی دیگر که هیچ اثری از صورت باستانی آنها در دست نیست تنها از روی قرائن و اصول زبان‌شناسی

می‌توان فرض کرد که از جمله گویشهای ایرانی باستان در ردیف اوستائی و پارسی بوده‌اند. مانند: سغدی باستان و خوارزمی باستان.

زبانی که در سنگ‌نوشته‌های هخامنشی به کار رفته «پارسی باستان»، خوانده می‌شود زیرا گمان می‌رود که زبان متداول میان قبیله ایرانی فرمانروا، یعنی پارسیان، بوده است. اما آیا می‌توان به یقین گفت که زبان رایج پارسیان در آن زمان عیناً با زبان سنگ‌نوشته‌ها یکسان بوده است؟ در این باب جای تأمل است، وجود بعضی اشتباهات صرف و نحوی در این متون، خاصه در سنگ‌نوشته‌های متأخرتر، این گمان را به ذهن می‌آورد که زبان رایج و روزانه با زبان کتابت اختلافی داشته، یعنی زبان گفتار پارسیان آن روزگار نسبت به زبان مکتوب تحول یافته بوده است. اگر این گمان را بپذیریم ناچار باید فرض کرد که سنت ادبی یا زبان کتابت در آن روزگار سابقه قدیمتری داشته و آثاری که از زبان پارسی باستان در سنگ‌نوشته‌های هخامنشی به ما رسیده نمونه زبان رایج روزانه در آن روزگار نیست، بلکه نمونه زبان تحریر و کتابت ایرانی، یا زبان رسمی و ادبی همه ایرانی زبانان آن دوران است. به عبارت دیگر فرض این است که «پارسی باستان» زبان مشترک یا به اصطلاح زبان شناسی Koinê ایران بوده است.

البته ایرانیانی که با کثرت عده در این سرزمین پهناور منتشر و مستقر شده بودند به طوایف و قبیله‌های متعدد تقسیم می‌شدند که از همان آغاز هر یک گویش خاص خود را داشتند و در زمانهای بعد نیز حتی آنان که در دوران باستان به گویش واحدی متکلم بودند به سبب جدائی از یکدیگر و کمی ارتباط اجتماعی زبان گفتارشان به تدریج با هم متفاوت می‌شد تا آنجا که می‌توان حدس زد که در روزگار شاهنشاهی اشکانیان و ساسانیان تعدد و کثرت گویشهای ایرانی از دوران باستان نیز بیشتر بوده است.

اما نخستین آثاری که از زبانهای ایران اشکانی و ساسانی در دست داریم با آنکه از نظر تحول فاصله بسیار با پارسی باستان دارد منشعب از هیچ گویش دیگر باستانی نیست بلکه دنباله مستقیم یکی از گویشهای جنوب غربی است که اگر همان پارسی باستان نباشد گویشی بسیار نزدیک به آن بوده است.

آیا این نکته نیز مؤید این نظر نیست که در دوران میانه هم از میان گویشهای متعدد ایرانی تنها یکی جنبه رسمی داشته که همه طوایف ایرانی

اگرچه زبان گفتار روزانه ایشان کم یا بیش با آن مختلف بوده است آن یکی را به عنوان زبان رسمی کشور به کار می برده اند؟

شاهنشاهان نخستین ساسانی درسنگنوشته های خود زبان پهلوی اشکانی - یا پهلوانیک - را برابر زبان محلی خود، یعنی پهلوی ساسانی - یا پارسیک - به کار برده اند. این دلیل است بر آنکه در آغاز تأسیس این سلسله یک زبان رسمی یا اداری در شاهنشاهی ایران وجود داشته که مردم با سواد با آن آشنا بوده اند، و اردشیر و جانشینان او، با همه تعصبی که در محو آثار خاندان شاهی سابق، و برقراری رسم نوین نشان می دادند هنوز مطمئن نبوده اند که گویش خاص ایشان بتواند جانشین آن زبان رسمی کشور شود. بگذریم از این که تفاوت میان پهلوانیک و پارسیک - یا پهلوی شمالی و پهلوی جنوبی - آنقدر نیست که بتوان به آنها عنوان دو زبان - یا دو گویش - اطلاق کرد، و به هر حال هر دو منشعب از یک زبان ایرانی غربی می شوند.

از دوره زبانهای ایرانی میانه که بگذریم به مرحله ایرانی جدید می رسیم. از انقراض ساسانیان تا نزدیک چهار قرن اطلاعات ما درباره یک زبان مشترک ایرانی بسیار ناچیز است، زیرا که تا اوایل قرن دوم هجری امور اداری فرمانروایان تازی به همان زبان متداول در دوره ساسانیان انجام می گرفت که اثری از آنها باقی نیست، از آن پس این مکاتبات و نوشته های دیوانی به عربی نقل شد. اما در طی این مدت کلمات و جمله هایی از زبانهای ایرانی در اشعار عربی و گاهی به مناسبت حوادث در کتابهای تاریخ آمده است که اگر چه بعضی نمونه گویشهای مختلف است اما غالباً به زبانی که «دری» خوانده می شود و از زمان نخستین آثار ادبی ایران بعد از اسلام تا همین امروز زبان رسمی کشور ما بوده است نزدیک یا درست با آن مطابق است.

از اینجا می توان حدس زد که در این دوران خاموشی نیز از میان همه گویشهای متعدد ایرانی یک زبان مشترک و رسمی وجود داشته که همه ایرانیان با آن آشنا بوده اند و اطلاق صفت «دری» بر این زبان، که درست معنی رسمی و اداری از آن برمی آید این حدس را تأیید می کند.

زبان دری بعد از اسلام در مشرق و شمال شرقی فلات ایران رواج یافت و پس از چهار قرن به مقام زبان رسمی سراسر کشور رسید. از این جاست که

غالب نویسندگان گمان برده و نوشته‌اند که «فارسی دری» گویش نواحی شرقی ایران بوده است. اما نوشته‌ی بعضی دیگر از مورخان قدیم اسلامی که تصریح کرده‌اند به اینکه «دری» زبان دربارتیسفون بوده و شاهان ساسانی با نزدیکان و مأموران رسمی خود به این زبان گفتگو می‌کرده‌اند، بسیار درخور تأمل است. اگر این زبان یا این گویش به نواحی شرقی و شمال شرقی اختصاص داشت در دورترین نقطه‌ی جنوب غربی این سرزمین، آن هم در دستگاه شاهانی که خود از مردم همین منطقه از ایران بوده‌اند چگونه می‌توانست به عنوان زبان درباری و رسمی رایج باشد؟

گذشته از این می‌دانیم که در قرنهای سوم و چهارم اسلامی، در شهرها و روستاهای خراسان گویشهای مختلف و متعددی رواج داشته که نه با یکدیگر و نه با فارسی جدید یکسان بوده‌اند. بنابراین پذیرفتنی نیست که بگوئیم فارسی دری زبان مردم مشرق یا شمال شرقی ایران بوده است.

یگانه نکته‌ای که از روی قواعد علمی زبان شناسی درباره‌ی زبان فارسی بعد از اسلام می‌توان گفت این است که «دری» زبان رسمی واداری و بازرگانی دوره‌ی ساسانیان بوده است که پس از چند قرن رکود و خاموشی دیگر بار در صحنه‌ی اداره و سیاست ایران ظاهر شده و همان مقام پیشین خود را یافته است.

این زبان رسمی، یعنی فارسی دری، تا آنجا ریشه و عمق داشته که حتی در دوران فرمانروائی امیران مقتدر و استقلال جوی ایران بعد از اسلام که داعیه‌ی احیا و تجدید عظمت ایران باستان را داشته‌اند اما زبان عادی ایشان یکی از گویشهای محلی ایران بوده است همچنان پا برجا مانده است. امیران آل زیار و آل بویه و فرمانروایان مستقل بعضی از ولایات غربی ایران نتوانستند گویش خاص محلی خود مانند گیلکی یا طبری یا آذری را بجای فارسی دری، یا بجای زبان خلافت اسلامی یعنی عربی رواج دهند. اما در شمال شرقی ایران، سرزمینی که در آن گویشهای دیگر ایرانی، بکلی متفاوت با فارسی دری، یعنی زبانهای مانند سغدی و خوارزمی رایج بود فارسی دری غلبه کرد و در اولین فرصتی که دست داد به عنوان زبان ادبی و فرهنگی رواج و رونق یافت.

این فارسی دری، یا زبان ایرانی همان است که تارو زگار ما دوام دارد، و قرنهایست که یگانه زبان رسمی کشور ایران است. این همان زبان است که عالیت‌ترین

ولطیفترین آثار فکر و ذوق ایرانی به وسیله آن بیان شده است؛ زبانی که رزمنامه ملی ایران یعنی شاهنامه که بی شک از شاهکارهای ادبی جهان نیز هست در آن به وجود آمده، زبانی که لطیفترین اندیشه‌های فلسفی و عرفانی را بزرگانی مانند سنائی و عطار و مولوی با استفاده از آن بیان کرده‌اند، زبانی که وسیله بیان زیباترین احساسات و معانی شاعرانه در آثار سعدی و حافظ و بسیاری از بزرگان دیگر بوده است؛ و بالاخره زبانی که از ده قرن پیش از این تا امروز یگانه زبان رسمی و اداری و ادبی مردم سرزمین ایران است.

فارسی دری البته در طی ده دوازده قرن اخیر تحولاتی پذیرفته است. شماره لغاتی که از زبانهای دیگر یا از گویشهای دیگر ایرانی در فارسی راه یافته کم نیست. اما این نکته را درباره همه زبانهایی که چنین مقامی یافته‌اند می‌توان مشاهده کرد. بعضی از محققان چه ایرانی و چه بیگانه، وجود لغات خارجی را در فارسی بسیار مهم دانسته و از آن نتیجه گرفته‌اند که فارسی امروز زبانی مختلط است. حتی هستند کسانی که از روی سادگی، به سبب آنکه عده زیادی از لغات فارسی و عربی میان دو زبان مشترکند، یا تنها به علت اشتراك خط، فارسی را شعبه‌ای از عربی تصور می‌کنند.

اگر تنها به علت قبول الفاظ بیگانه زبانی را «مختلط» بتوان خواند البته زبان انگلیسی در درجه اول مشمول این صفت خواهد بود، و اگر این معنی را عیبی یا نقصی برای يك زبان بتوان شمرد تنها زبان بعضی از طوایف ابتدائی و دور از تمدن ممکن است از این عیب و نقص پاکیزه مانده باشند.

راستی این است که پیشرفت فرهنگ و تمدن در هر ملتی نتیجه برخورد و آشنائی با تمدن و فرهنگ ملتهای دیگر و مبادلات فکری و معنوی است. ملتهائی که از این وسیله پیشرفت محروم بوده‌اند نتوانسته‌اند در تمدن و فرهنگ به مقام مهمی نائل شوند. آموختن هر گز عیب شمرده نمی‌شود و ملت ایران سرافراز است که همیشه از هر کس و هر چیز آماده آموختن بوده است.

کشور ایران، به حکم وضع جغرافیائی خود، از آغاز تاریخ تا کنون، واسطه میان شرق و غرب بوده و این مأموریت را داشته است که آنچه را از يك طرف برای پیشرفت بشریت لازم و سودمند می‌بیند اخذ و اقتباس کند، و با فرهنگ و اندیشه خود بیامیزد و به جانب دیگر بیاموزد.

در این مبادله فرهنگی و معنوی، البته لغات و الفاظ فراوانی از زبانهای بیگانه، چه از شرق و چه از غرب، در زبان فارسی راه یافته است. این وظیفه بزرگ را که ایران در قبال پیشرفت جامعه بشری داشته است از جمله افتخارهای این کشور باید شمرد و آثار آن را در زبان فارسی باید یافت.

اما نکته مهم این است که فارسی، با قبول این همه اجزاء و عناصر بیگانه در طی این مدت بسیار دراز، یعنی نزدیک به سه هزار سال، هنوز صفات و خصوصیات اصلی خود را از دست نداده است. تأثیری که زبانهای بیگانه در فارسی بر جا گذاشته اند غالباً به همان ورود و دخول الفاظ و لغات محدود مانده و در ساختمان زبان اثری نکرده است. الفاظ بیگانه نیز در زبان ما تغییر ماهیت داده و چه از حیث چگونگی تلفظ، و چه از نظر دلالت بر معنی، دیگرگون شده، چنانکه غالباً ارتباط خود را با اصل از دست داده است.

در دورانی که ایران جزئی از خلافت اسلامی، یا امپراطوری اسلام، به شمار می رفت دانشمندان و فیلسوفان ایرانی اندیشه های خود را به زبان مشترک قلمرو اسلام یعنی زبان عربی بیان می کردند. در بیشتر رشته ها و فنون ایرانیان بودند که پیشرو هرفن شمرده می شدند و غالب اصطلاحات فنون را خود ایشان در زبان عربی وضع و جعل می کردند. بسیاری از این اصطلاحات علمی نیز از ریشه زبانهای ایرانی در قالب لغات سامی ریخته شده است. به این سبب دانشمندان ایرانی، وقتی که می خواستند به زبان خود در یکی از رشته های علوم و فلسفه چیزی بنویسند ضرورتی نمی دیدند که آن اصطلاحات را - که میان اهل فن متداول بود و احیاناً خود ایشان در وضع آنها دخیل بودند - تغییر بدهند.

اما، با همه این احوال، زبان فارسی تحول طبیعی و تدریجی خود را پیموده است، و با آنکه فارسی امروز، یعنی زبانی که ایرانیان به آن گفتگو می کنند و می نویسند و می خوانند، با زبانی که در سنگ نوشته های هخامنشی به کار رفته است در ظاهر بکلی مختلف است و یا شباهت جزئی دارد، اما در حقیقت فارسی امروز همان پارسی باستان است؛ یعنی زبان رسمی و مشترک ایرانیان که از قریب سه هزار سال پیش تا کنون وسیله ارتباط جوامع متعدد و مختلف ایرانی بوده و در طی این تاریخ دراز به حکم قوانین طبیعی تحول و

تکامل، دستخوش تغییرات فراوان شده، اما درهمهٔ ادوار همچنان ارتباط آن با صورتهای پیشین ثابت مانده است.

آنچه در اصطلاح «فارسی جدید» خوانده می‌شود نیز بیش از یک هزار سال است که به صورت واحدی باقی مانده تا آنجا که فارسی زبانان امروز آثار ادبی هزار سال پیش را به آسانی می‌خوانند و می‌فهمند و از آنها لذت می‌برند، و همین زبان رسمی کشور است که همیشه وسیلهٔ تعلیم و تعلم بوده و در دوران اخیر به سبب بسط و توسعهٔ تعلیمات عمومی و ایجاد شدن وسایل ارتباطی جدید به تدریج جای همهٔ گویش‌های دیگر را که در گوشه و کنار سرزمین ایران متداول بوده است می‌گیرد.

در مطالعهٔ تاریخ تحول زبان فارسی از سه هزار سال پیش تا کنون می‌توان دریافت که در این سلسله هرگز قطع و فاصله‌ای نبوده است. فارسی امروز همان پارسی باستان روزگار هخامنشی است که مراحل متوالی تحول و تکامل را پیموده است.

بنابراین شاید گزاف نگفته باشیم اگر ادعا کنیم که «فارسی باستان» زبان مرده‌ای نیست.

پارسی باستان در فارسی امروز زنده است.

پرویز ناتل خانلری

دوشعر از ه. الف. سایه

پرنده می‌داند

خیال دلکش پرواز در طراوت ابر
به خواب می‌ماند.
پرنده در قفس خویش، خواب می‌بیند.

پرنده در قفس خویش
به رنگ و روغن تصویر باغ می‌نگرد.
پرنده می‌داند
که باد بی‌نفس است
و باغ تصویری است...

پرنده در قفس خویش، خواب می‌بیند.

تهران - خردادماه ۱۳۵۰

کن فیگون

تو بعمر رفته من مانی
که چو روز منتظران طی شد.
به که دست دوستی بدهیم
که نه دوست ماند و نه دست، افسوس
تو بگو چه بود و چه شد؟ کی شد؟!

تهران - ۱۱ تیرماه ۱۳۵۰

اینک بهار دیگر...!

اینک، بهار دیگر...! شاید خبر نداری؟
یسارفتن زمستان باور دگر نداری؟
اینک، عیان و روشن؛ بنگر! حقیقت است این،
افسانه خبر را باور اگر نداری.
اکثرن همه درختان، پر جست و پرجوانه ست
اعجاز روح رویش، باور مگر نداری؟
نسل نو بهاری، بیدار و کارزاری است،
تو پیر بن اگر شاخی بارور نداری.
یکسو زن از نظرگاه، این پرده چو دیوار
باری دریچه بگشا، گر ره بدر نداری.
در ساره^۲ پلا سین، پای نگه بیندد،
حیف از تو، چشم و منظر داری، نظر نداری.
ز آن خشک و نحس چو حلقه، نور و نگین تراوید
دیگر به شاخ بی برگ کم گو که : بر نداری!

نقشی ست بس نگارین ، تندیسِ آرزوها ،
 اما چگونه بینی ، تا پرده برنداری ؟
 باران تندِ جر جر ، بنگر به بامِ هاجر ،
 ای مردِ خشکِ باور ، گر کامِ تر نداری .
 شرشارِ ناودانها ، پر کرده آسمانها ،
 این بشنوی از آنها ، گر گوشِ کر نداری ،
 دست از شکافِ روزن ، بیرون فرست و دریاب
 خود چشم و گوشِ خود را گر معتبر نداری .
 ز آویزه های بُدّور ، از شده های باران ،
 بر هر دری ست پرده ؛ اما تو درنداری .

«این کوی خسته خامان ، بن بستِ بیم بامان ،
 وین تو ، همان ، که راهی ز آنسوی تر نداری .
 گمگشته ای ست ما را ، مانند تو قضا را ،
 از او خبر ، خدا را - و مختصر - نداری ؟
 اینجا از او نشانی ، دادند و اینهمانی
 اما تو ز آن معانی ، الا صوَر نداری
 باور نمی کنم من ، کآن گرمپو تو باشی ؟
 ای سنگِ سرد ساکن ، ز آتش اثر نداری
 او مرغِ شعله پر بود ، او عاشقِ خطر بود ،
 خاکستری تو ، سردی ، شورِ شرر نداری .
 او می پرید تا اوج ، او می تپید چون موج
 تو ساکنی ، خموشی ، خاکی ، تو پرنداری .

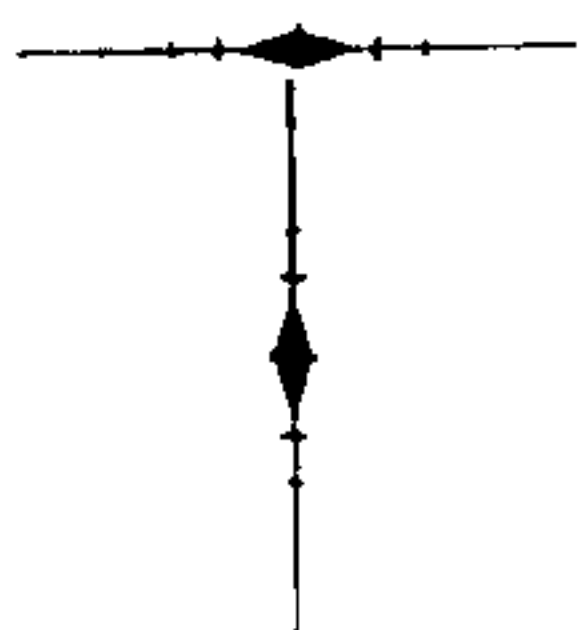
او شیردل خطیری، بی خوف و باخطر بود؛
 تو خوف داری از خویش، اما خطر نداری.
 ای 'مرده خون' خراطین^۳، آن زنده دل شرر کو؟
 باری بگو، خدا را، از او خبر نداری؟
 ای خشمگین خروشت، چاووش کاروان‌ها،
 شوقی به دل نماندت، شوری به سر نداری
 بود از بدِ خبرها، کز راهها رمیدی؟
 یا شومیِ نشانها، کآن شور و شر نداری؟
 ای خسته چاوشی خوان، باهر جرس هم افغان،
 آیا چه شد که دیگر شوقِ سفر نداری؟
 در آن خمِ سهراهی، بر سنگ‌ها چه خواندی،
 کز این سکوتِ سنگی، عمری گذر نداری؟
 چاووشی غمینت، در دشت و در نیچد
 گلبانگ آتشین، در کوه و کمر نداری.
 شعرِ تو نفی و نفرین، درد و دریغ و دشنام
 هرگز تو زهر بوته، دیگر ثمر نداری.
 آتششان خشمی، یا سردسوز نفرت
 چون زمهریر و دوزخ، جزاین هنر نداری.
 بر هر دوروی هر سنگ، گفتی عبت کتیه‌ست
 این ست و نیست جزاین، و از این سفر نداری
 تنها همین سراود، از شاخِ شومِ شعرت
 دیگر جزین سرودی، از خشک و تر نداری.
 خلق از پی زن و زر، تو مرد و ناتوانگر
 حرصی به زن نورزی، شوقی به زر نداری

ما آمدم اینک ، آماده سفرها
 ما آمدم اینک ، گر همسفر نداری
 برخیز تا بکوچیم ، از دره زمستان
 یا شوق این سفر هم در دل دگر نداری؟
 می‌جستی از پی کوچ، هر جا که نیست اینجا
 برخیز اگر رفیقی ، خوف از خطر نداری.
 از خیزران عصائی ست ، با کولبار زادی
 تو گفته‌ای که حاجت زین بیشتر نداری
 برخیز اگر رفیقی ، همگام این طریقی
 وز چند و چون دشوار هول وحذر نداری.
 جهد و جهد باید ، تا سنگ سد گشاید
 کی ره سپرده آید ، تا گام بر نداری ؟
 در ما غریبه‌ای نیست، خیز، ای ره آشنا مرد
 همراه باش و همدل ، یا خود جگر نداری؟
 ای سنگخون یخین جغد ، در بیشه زمستان
 اینک ، بهار دیگر ... ! شاید خبر نداری !؟

تهران- مهرماه ۱۳۴۹
 مهدی اخوان ثالث
 (م. امید)

-
- ۱- جست - بر وزن هست - تر که وشاخه نو یکساله که بر آن جوانه‌ها و «یونده» هاست، در خراسان معروف و متداول است.
 - ۲- درسار و درساره - پرده ستبری در مانند که پس از در و به فاصله یک دو ذرع به محاذات در خانه، و در اندرون خانه می‌آویزند که وقتی در خانه گشوده باشد، از بیرون، از کوچه، درون حیاط دیده نشود.
 - ۳- خراطین، کرم لب‌جو، که در گل ولای زیر سطح زمین می‌لزد.

دوست با دیوار



عصر

پنجره ؛ قاب غروب سرخ
من ؛ گرفته ، تنگدل ، غمناک
در گلو بغضی گره خورده

نرم

می تراود

- چکه، چکه -

در بطون لاله گوشم،

های وهوی بچه‌ها در کوچه و گنجشکها در شاخه‌های کاج
و صدای کوبه‌های آشنا با در
وطنین تلخ سوزن خورده‌ای از صفحه‌ای کهنه .

بوی نان گرم می آید
 بوی گلهای بنفشه، بیدمشک و گلپر و اسفند
 بوی زن ،
 فرزند .

می چشم انگار ترشی های مادر را
 - که دیگر نیست -

*

شهر، شهر مغرب است
 پنجره ، قامت نمای سایه برج چلیپا در حصار شب
 و من، اینجا، دوست با دیوارهای بی زبان ، بی گوش
 من کجا بودم ،

کجا افتاده ام ناگاه

از همه پیوندها دیگر جدا افتاده ام

سر به سنگ ناگزیری می زنم زیرا ،

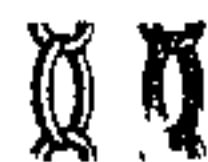
مرهم تدبیر این مجروح خود کرده - پشیمان گشته - در قوطی هیچ
 عطار نیست.

لندن - زمستان ۱۹۷۱

محمد زهری



زندگینامهٔ پابلو نرودا



برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۷۱



۱۹۰۴- روز دوازدهم ژوئیه ۱۹۰۴، تولد پابلو نرودا در «پاررال» شیلی. نام واقعی او ریکاردو نفتالی ریس باسوئالتو^۱ است. پدرش کارمند راه آهن و مادرش معلم است.

در پایان همین سال مادرش از یازده ماه زندگی زناشویی بر اثر بیماری سل درمی‌گذرد.

۱۹۰۵- زندگی در تموکو (در قلب آراوکانی) شهری که تازه زندگی آغاز می‌کند.

۱۹۰۶- ازدواج پدر «نرودا» با زن دوم خود «دونا ترینیداد کاندیا مارورده» که نرودا درباره‌اش می‌گوید: «فرشتهٔ نگهبان دوران کودکی» وی بوده است.

۱۹۱۰- نرودا به مدرسهٔ پسرانهٔ تموکو می‌رود، جایی که به نظر نرودا «ساختمانی وسیع با اتاق‌های خراب و زیرزمین‌های تاریک است.» دوران کودکی او پر حجب و حیا، آکنده از نشانه‌های جنگل، توفان و باران است، «باران‌های بزرگ جنوبی که چون آبشاری از قطب فرو می‌بارد.»

۱۹۱۷-۱۹۲۰- خلق نخستین مقاله‌ها و اشعار که با امضای «نفتالی-ریس» انتشار می‌یابند.

۱۹۲۰- از این سال او به طور قطع نام مستعار «پابلو نرودا» را برمی‌گزیند. دو جلد شعر نیز فراهم می‌آورد اما آنها را به چاپ نمی‌رساند. این دو مجموعه عبارتند از: «جزیره‌های شکفت» و «خستگی‌های حقیر».

۱۹۲۱- ماه مارس: نرودا در سانتیاگو شیلی، در یک پانسیون دانشجویی مستقر می‌شود تا در کلاس‌های درس تربیت معلم زبان فرانسهٔ انستیتوی آموزشی

شرکت کند. وی در آنجا با دگر سنگی کامل، آشنای می‌شود اما هر روز چندین شعر می‌سراید.

اکتبر: «ترانه عید» او در مسابقه قدراسیون دانشجویان جایزه اول را به دست می‌آورد، و نرودا با روزنامه‌های دانشجویی همکاری می‌کند. یکی از این روزنامه‌ها «کلاریداد» است که به وسیله آلبرتو روخاس خیمنس اداره می‌شود.

مقارن با همان ایام در تظاهرات انقلابی که کارگران و پلیس را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد شرکت می‌کند. خود او می‌گوید: «از آن هنگام و به طور متواتر، سیاست با شعر زندگی من در آمیخته است. در اشعارم ممکن نبوده که در به روی کوچه بیندم، همانطور که در قلبم، قلب این شاعر جوان، در به روی عشق، زندگی، شادی یا اندوه بیندم.»

۱۹۲۳- با فروش اثاثه‌ای که در اختیار دارد و نیز با فروش ساعتی که پدرش به او داده کتاب «فلقی» را به خرج خود چاپ می‌کند. طی سفری که به تموکو می‌کند یکی از آثار خود «نقاد شوق آلود» را آغاز می‌کند.

۱۹۲۴- سال خلق «بیست شعر عشقی و یک ترانه نومیدانه است.» خود او در این باره می‌گوید: «این کتابی است که من دوست می‌دارم زیرا به رغم مالیخولیای تند و تیزش در آن شادی زیستن یافت می‌شود... بیست شعر، ترانه عشق سانتیاگو است با کوچه‌های دانشجویی‌اش و دانشگاه و رایحه پیچک عشق دوجانبه.»

۱۹۲۴-۱۹۲۶- نرودا تحصیلات فرانسه را رها می‌کند تا خود را یکسره وقف ادبیات کند. سه اثر تجربی می‌نویسد که یکی از آنها رمان است و «ساکن و امید او» نام دارد.

۱۹۲۷- در رانگون شغلی می‌گیرد و کهنه پرستی مردم براو اثر می‌گذارد.

«محل اقامت در روی زمین» را به وجود می‌آورد. درباره این اثر خودش می‌گوید که «دردناک‌ترین مرحله شعری» او را در برداشته است.

بین او و زن جوانی که اهل بیرمانی است عشقی توفانی پدید می‌آید. زنی که «مطابق مدانگلستان لباس می‌پوشید و نامش در خیابان «جوزی بلیس» بود، اما در محبتی که خیلی زود دوجانبه شد، او از لباس‌ها و نامش عساری شد تا دامن تنگ محلی و نام بیرمانی خویش را به خود بگیرد... غالباً به هنگام شب، روشنایی بیدارم می‌کرد و می‌پنداشتم که در پس پشه بند شبی می‌بینم. این شب، او بود که اندکی لباس سپید پوشیده بود و کارد محلی بلند خود را که همچون تیغ تیز بود دراز کرده، ساعتها در اطراف بستر می‌گشت ولی به کشتن

من مصمم نمی‌شدم.

۱۹۲۸- نرودا در کولومبو واقع در سیلان کنسول می‌شود. جوزی بلیس در آنجا به او ملحق می‌شود اما به دنبال آن جدایی قطعی و همیشگی پیش می‌آید.
۱۹۳۰- کنسول با تاویا می‌شود و با زنی هلندی به نام ماری آنتوانت آژنه‌نار (ماروکا) که در جاوه اقامت دارد ازدواج می‌کند و سپس به شیلی بازمی‌گردد.

۱۹۳۳- در این فاصله «نقاد شوق‌آلود» و «محل اقامت در روی زمین» انتشار می‌یابند. نرودا کنسول بوئنوس آیرس می‌شود. در ماه اکتبر با «فدریکو گارسیا لورکا» که اثری از او را در بوئنوس آیرس نمایش می‌دهند آشنا می‌شود.
۱۹۳۴- نرودا به عنوان کنسول به بارسلون می‌رود.

در اکتبر همین سال دخترش «مالبامارینا» در مادرید متولد می‌شود. دو اثر از «ویلیام بلیک» و «آلبیون» را که ترجمه کرده در مجله‌ای منتشر می‌شود. در دسامبر همین سال در دانشگاه مادرید کنفرانسی می‌دهد و به وسیله گارسیا لورکا معرفی می‌شود.

۱۹۳۵- کنسول شیلی در مادرید می‌شود. با «رافائل آلبرتی» و «ماریا تره سالتون» آشنایی می‌شود و این دو در نزدیکی محل اقامت خود «خانه گل‌ها» را برای او پیدا می‌کنند. در ماه آوریل شاعران اسپانیا از او تجلیل به عمل می‌آورند. محل اقامت در روی زمین در مادرید به چاپ می‌رسد و نرودا در این شهر یک مجله شعری تأسیس می‌کند. با «میکلار فاندس» آشنا می‌شود و پاره‌ای از آثار او را در مجله خود چاپ می‌کند.

۱۹۳۶- با «دلیادل کاریل» که زن دوم او می‌شود آشنایی می‌شود. آغاز جنگ‌های داخلی اسپانیا است و ماجرای تیرباران گارسیا لورکا در نزدیکی غرناطه. نرودا نخستین شعر بزرگ سیاسی خویش را زیر عنوان «سرودی برای مبارزان مقتول» به وجود می‌آورد و اندکی بعد از شغل کنسولی معزول می‌شود. پس از آن به پاریس می‌رود و در آنجا مجله‌ای به وجود می‌آورد به نام «شاعران جهان از ملت اسپانیا دفاع می‌کنند».

۱۹۳۷- در ماه آوریل به یاری «سزار واله‌خو» گروه آمریکایی‌های اسپانیایی زبان را برای کمک به اسپانیا به وجود می‌آورد. در ماه ژوئیه برای شرکت در دومین کنفره نویسندگان جهان به مادرید می‌رود.
در اکتبر همین سال به شیلی بازمی‌گردد و به افتخار جمهوری اسپانیا شعر «اسپانیا در قلب» را می‌سازد.

۱۹۳۸- پدرش در می‌گذرد. همان شب نرودا شعر «سرود برای شیلی»

را می‌سازد. در اوت همین سال ترینیداد کاندیا مارورده درمی‌گذرد. نرودا در حدود چهل کیلومتری جنوب بسالپارائیسو در نقطه‌ای وحشی و پوشیده از شن‌های سخت و صخره‌های سیاه قلمرو «جزیره سیاه» خود را می‌خرد. در این نقطه می‌کوشد اثربیا فریاند اما بی‌فایده است. «در این سال پیکار، حتی مجال آنرا ندارم که چیزهایی را که مورد پرستش شعرم است از نزدیک تماشا کنم: اینها عبارتند از ستاره‌ها، گیاه‌ها، غلات، سنگهای رودخانه‌ها و راه‌های شیلی.»

۱۹۳۹- «پدرو آخرین سرداء» که کاندیدای جبهه خلق است و به ریاست جمهوری برگزیده شده نرودا را به پاریس می‌فرستد تا به پناهندگان اسپانیایی برای مهاجرت به شیلی کمک کند. در پایان سال بیش از دوهزار نفر از این پناهندگان می‌توانند به وسیله کشتی فرانسه را ترک کنند.

۱۹۴۰- نرودا به بالپارائیسو بازمی‌گردد. در ماه اوت همین سال به عنوان سرکنسول به مکزیکو می‌رود. در این شهر زندگی روشنفکری تحت تأثیر نقاشی‌های هنرمندانی چون «کلمانته اوروسکو»، «دیه خوریه راه»، «دایید آلفار» و «سیکه ئیروس» که دوستان نرودا هستند قرار داد. این امر در اثری مشهور به نام «سرود جهانی» تأثیر می‌گذارد.

۱۹۴۱- در ماه دسامبر، نرودا از طرف یکی از کماندوهای نازی مورد تهاجم قرار می‌گیرد.

۱۹۴۲- دخترش «مالبامارینا» درمی‌گذرد. در ماه سپتامبر، نرودا شعر «سرود برای ستالینگراد» را که به شکل آفیش تهیه شده است و به دیوارهای مکزیکو الصاق می‌شود می‌خواند.

۱۹۴۳- نرودا شعر «سرود عاشقانه جدید برای ستالینگراد» را می‌سراید، در پایان همین سال به شیلی بازمی‌گردد و پیش از آن در سرزمین‌های حوزه جبال آند توقف‌هایی می‌کند. در گواتمالا با «میکل آنجل آستوریاس» دوست می‌شود. خود او در این باره می‌نویسد: «مادر یافتیم که برادریم و حتی يك روزی تقریباً حتی يك روز هم از یکدیگر جدا نشدیم.»

۱۹۴۵- در چهارم مارس از مناطق معدنی شمال به عنوان سناتور انتخاب می‌شود. او مبارزه انتخاباتی خود را با قرائت شعر «سلام بر شمال» آغاز می‌کند. در ماه مه همین سال جایزه ملی ادبیات به وی اعطا می‌شود. در ژوئیه عضویت حزب کمونیست شیلی را می‌پذیرد.

۱۹۴۶- «گابریل خونسالس» به ریاست جمهوری برگزیده می‌شود.

۱۹۴۷- رئیس جمهوری جدید اساس سیاست خود را بر هم می‌زند و

کمونیست‌ها را که در انتخابات به‌وی کمک کرده‌اند مورد آزار قرار می‌دهد. در نوامبر پابلونرودا اثری پر حرارت علیه خونسالس می‌سازد که با عنوان «نامه برای آنکه به‌وسیلهٔ میلیون‌ها نفر خوانده شود» به‌چاپ می‌رسد. به‌دنبال این اقدام به «خیانت به‌میهن» متهم می‌شود.

۱۹۴۸- نرودا در مجلس سنا با قرائت خطابهٔ مشهور «متهم می‌کنم» از خود دفاع می‌کند.

از پنجم فوریه چون دادگاه‌های شیلی حکم بازداشت وی را صادر کرده‌اند نرودا مخفیانه زندگی می‌کند و این شکل زندگی یک سال و دو ماه طول می‌کشد و در این مدت سرود همگامی را می‌سازد.

۱۹۴۹- نرودا از جبال‌آند می‌گذرد و نسخهٔ دستنویس کتابش را هم با خود از شیلی خارج می‌کند. در ماه آوریل همین سال در نخستین کنگرهٔ هواداران صلح پاریس شرکت می‌کند و به‌عضویت شورای جهانی این سازمان انتخاب می‌شود. در ماه ژوئن همین سال برای نخستین بار به‌شوروی می‌رود. دو ماه همراه «پل الوار» به‌مکزیکو مسافرت می‌کند.

۱۹۵۰- سرود جهانی درمکزیکو چاپ می‌شود. این اثر در شیلی هم مخفیانه به‌چاپ می‌رسد. نرودا به اروپا و آسیا سفر می‌کند. در ماه نوامبر در ورشو به‌اتفاق «پیکاسو» و «پلرون» جایزهٔ جهانی صلح را دریافت می‌دارد. ۱۹۵۲- در کاپری رحل اقامت می‌افکند و شروع به‌ساختن «تاکها و باد» می‌کند. در ماه اوت چون اقداماتی که علیه او صورت گرفته بوده لغو شده به سانتیاگو بازمی‌گردد.

۱۹۵۳- در شیلی، روی تپه‌ای که آبشاری در نزدیکی آن است خانهٔ خود موسوم به «لاچاسکونا» را می‌سازد.

۱۹۵۴- غزل‌های ابتدایی و نیز تاکها و بار را منتشر می‌کند. دربارهٔ اثر اخیر، خود او می‌گوید که این شعر «تصویر شخصی من است از زمین، از داخل هواپیما».

۱۹۵۵- از همسر دوم خود جدا می‌شود و با داماتیلدا اوریتیا، ازدواج می‌کند و به‌فرانسه، ایتالیا، جمهوری‌های توده‌ای و چین می‌رود.

۱۹۵۶- به‌شیلی بازمی‌گردد و غزل‌های جدیدی را می‌آفریند.

۱۹۵۸- «استروبا گاریو» را می‌سازد که «پاسخگوی یکی دیگر از

نیازهای سن و سال» او است. خود او می‌گوید: در همراه با گذشت عمر، به‌خلاف عقیدهٔ عمومی، من این طنز را که زندگی را قابل تحمل‌تر می‌کند به‌دست آوردم».

۱۹۵۹- در این سال دواثر می‌سازد یکی «دریا نوردی‌ها و بازگشت‌ها» است و دیگری «یکصد شعر عاشقانه» که برای ماتیلا اورتیا سروده شده است. ۱۹۶۰- به کوبا می‌رود و شعری به افتخار کوبا می‌سراید. ۱۹۶۱- بار دیگر به کوبا و مکزیک سفر می‌کند. سنگهای شیلی را به وجود می‌آورد. در همین سال در بوئنوس آریستس سرود عاشقانه چاپ جدیدی به عمل می‌آید و به این ترتیب از این اثر جمعاً یک میلیون نسخه به فروش می‌رسد. ۱۹۶۲- کتاب «قدرت‌های کامل» را می‌سراید که به گفته خودش «مجموعه‌ای است صمیمی، ذهنی و از اشعار مربوط به زندگی روزمره». غالباً محاکمه هنرذهنی را به وجود می‌آورند. به نظر من هنرذهنی نیست، هیچ نیست. گرایش به ذهنیت امری اجباری است، همچنان که واقعیت چنین است. ۱۹۶۴- نخستین جلد «خاطره جزیره سیاه» انتشار می‌یابد. در ژوئیه همین سال پنجمین و آخرین جلد از این اثر به مناسبت شصتمین سال تولدشاعر انتشار می‌یابد. ۱۹۷۱-۱۹۷۰- به دنبال پیروزی انتخاباتی عالیجناب آلنده و آغاز ریاست جمهوری او، پابلونرودا به عنوان سفیر کبیر شیلی در فرانسه به پاریس می‌آید. بعد از ظهر روز پنجشنبه بیست و نهم مهرماه ۱۳۵۰ مصادف با بیست و یکم اکتبر ۱۹۷۱ آکادمی سوئد پابلونرودا را به عنوان صاحب جایزه نوبل ادبی این سال برمی‌گزیند. وی این جایزه جهانی را از آن رو دریافت می‌دارد که «شعرش قدرتی چون قدرت طبیعت دارد و به سر نوشت و رؤیاهای یک قاره زندگی می‌بخشد.»

دو شعر از پابلونرودا

۲

چیزی را توضیح می‌دهم

و شما از من خواهید پرسید: گل‌های یاس چه شدند؟
و حالت ماوراء طبیعی مینائی گل‌های شقایق چه شد؟
و بارانی که بسیار
و شلاق وار به کلماتان فرود می‌آمد
و آنها را آکنده از روزن و پرنده می‌کرد؟
ماجرایی را که بر من گذشته با شما خواهم گفت.

در محله‌ای از مادرید سکونت داشتم
با برج‌های ناقوش
با ساعت‌ها و درختها.

از این محله
چهره عبوس کاستیل را می‌دیدم
که یکسره چون اقیانوسی از چرم بود.

خانه‌ام، خانه گلها نام گرفته بود.
زیرا درهمه جایش
گل‌های شمعدانی می‌شکفت:
خانه‌ای زیبا بود
با سنگ‌ها و کودکان.
«رائول» به یاد می‌آوری؟
به یاد می‌آوری «رافائل»؟
و تو «فدریکو» - که این زمان در زیرخاکی -
به یاد می‌آوری؟
خانه‌ام را به یاد می‌آوری و بالکن‌هایش را،
جایی که روشنایی ژوئن گل‌ها را بر لبانت خفه می‌کرد؟

برادر، ای برادر من!
همه‌اش
فقط فریادهای بلند بود، نمک کالا،
توده‌های نان جذاب،
بازارهای محله «آرگلس» من با مجسمه‌اش
شبیه به مرکبات بی‌رنگ در میان ماهی‌های پراستخوان:
روغن تا قاشق‌ها می‌رسید،
صدای عمیق کوبیده شدن پاها و دستها
کوچه‌ها را پر می‌کرد،
مترها، لیترها،
جوهر عالی زندگی،

ماهی‌های توده شده،

رابطهٔ بام‌های روشن از خورشیدی سرد که در آن

شعاع خسته می‌شد،

عاج ظریف و هذیان‌آمیز سیب زمینی‌ها،

گوجه فرنگی‌هایی که تا دریا فرونی می‌یافتند.

ویک روز صبح همه چیز به ناگاه می‌سوخت،

ویک روز صبح شراره از زمین بیرون می‌آمد،

و انسان‌ها را می‌بلعید،

و این آتش بود.

باروت بود،

خون بود.

راهزن‌ها با هواپیماهایشان، عرب‌هایشان،

راهزن‌ها با انگشترها و دوش‌هایشان

راهزن‌ها با کشیش‌های سیاهشان که تقدیس می‌کردند

در آسمان پرواز می‌کردند تا کودکان را بکشند.

در طول کوچه‌ها و خیابان‌ها، خون کودکان

بسیار ساده، چون خون کودکان، روان بود.

شغال‌هایی که شغال می‌توانست آنها را به عقب براند

سنگ‌هایی که خارخسک می‌توانست بگزد و تف کند،

مارهایی که مارها هم از آنها نفرت داشتند!

هر برابرها،

خون اسپانیا را دیدم که بالا می‌آمد

تا شما را در موج غرور و کاردها

غرق کند!

ژنرال‌های خیانت:

به خانهٔ مرده‌ام نگاه کنید،

به اسپانیای درهم شکسته نگاه کنید:

اما ازهرخانه مرده
به جای گل، فلزی سوزان بیرون می آید،
اما ازهرروزن اسپانیا
اسپانیا بیرون می آید،
اما ازهرکودک مرده، تنگی با دو چشم بیرون می آید،
اما ازهرجاییتی گلوله هایی زاده می شوند
که روزی محل قلب شما را
خواهند یافت.

* * *

و شما ازمن خواهید پرسید: چرا شعرتان
با ما از رویا و برکت ها سخن نمی راند؟
یا از آتشفشان های زادگاهتان؟

* * *

بیائید و خون را در کوچه ها ببینید
بیائید
و خون را در کوچه ها ببینید،
بیائید و خون را
در کوچه ها ببینید!

۲

مادرید ۱۹۳۶

مادرید تنها و پر شکوه،
ژوئیه ترا در شادی کندوی محقرت غافلگیر کرد:
کوچه ات روشن بود
و رویایت نیز روشن بود.

* * *

سککه سیاه ژنرال ها
موج قبا های غیظ آلود،
آب های لجن آلود خود، رودخانه های تف خود را
در میان زانوان تو درهم شکستند،

* * *

با چشمان خود که هنوز خواب آزرده‌شان می‌کرد
 با تفنگی و با سنگها، مادرید، ای تازه مجروح،
 تو ازخویشتن دفاع کردی.
 تو در میان کوچه‌ها می‌دویدی
 و خون پر بهایت چون خط سیری روان بود،
 اتحاد می‌بخشیدی و با صدای اکیانوس‌ها ندا می‌دادی
 چهره‌ات برای همیشه از درخشش خون
 تغییر یافته بود،

به کوهساری انتقامجو شباهت داشتی
 به ستاره‌کاردهای پر صغیر شباهت داشتی.

* * *

هنگامی که شمشیر آتشین تو
 در سربازخانه‌های ظلمت آلود، در خزانه‌های
 کلیساهای خیانت فرو رفت
 چیزی نبود مگر سکوت سپیده دمان
 آری، مگر اثر پرچم تو
 و قطره خونی افتخار آمیز در لبخندت.

ترجمه قاسم صنعوی

قبر هشتم

آقای آفرین کارمند دولت از آن آدمهایی بود که نمی توانست چند لحظه در جای خودش آرام بگیرد. او يك مرد فعال، پرتحرك، عجول و پرکار بود. دائم از جایی به جایی می رفت و حتی کارهایی را که می توانست با تلفن انجام دهد یا مستخدم اتاق را دنبال انجام دادن آنها بفرستد، خودش راه می افتاد و انجام می داد. می گفت من تجربه کرده ام که اینطور زودتر و مطمئن تر و همان طور که دلم می خواهد کارها صورت می گیرد. به همین دلیل وقتی بازنشسته شد تغییر وضع و حالت عجیبی در زندگیش نمودار گردید. او با اینکه موهایی وسط سرش ریخته بود و در اطراف سرش موها به سپیدی گرائیده بودند. مردی سالم و پرتوان بنظر می رسید که به هیچ روی نمی شد نام پیری و ازکار افتادگی رویش گذاشت.

خوب! این مرد با این مشخصات در بازنشستگی از بی کاری خیلی ناراحت می شد. در اوایل بازنشستگی خیلی با خودش به گفتگو نشست و فکر کرد که چه کند و چه نکند و در این سال و زمانه که زندگی سراسر در مادیات فرو رفته است و مردم غرق در اندیشه تهیه نان و خرید و فروش زمین، بیابانها و کوهها هستند به چه راهی برود که تلاقی سالهای ازدست رفته در خدمت ادارات و غافل بودن از کار روزگار را در آورد. آفرین بود و يك خانه دو طبقه که خودش و همسر و سه فرزندش در آن زندگی می کردند. در روزگاری که يك متر زمین در بعضی از نقاط شهر، در عرض چند سال به بیش از هزار برابر قیمت اولیه اش ترقی کرده بود همین يك خانه به داد آفرین می رسید و او وقتی فکری کرد با خودش می گفت: خدا را شکر که عظم رسید و این خانه را دست و پا کردم و ساختم، و گرنه امروز با زن و بچه هایم در این شهر بلبشو سرگردان بودم. با این

وجود با حقوق بازنشستگی خیلی به سختی چرخ زندگی را می چرخانید، لازم بود که با دقت در خرج صرفه جوئی کند تا بتواند مخارج خانه و مدرسه بچه‌ها را تأمین کند. اول کاری کرد، در همان شروع بازنشستگی، پس‌دپلمه‌اش را که در هیچ کدام از کنکورهای پذیرفته نشده بود به امریکا فرستاد. در این راه تقریباً تمام پس‌انداز نقدی‌اش را خرج کرد و پسر هم به اوقول داد در امریکا کار کند و دیگر از او پولی نخواهد.

دو سه ماه اول آفرین به رؤسای قدیم و همکاران سابق خودش که هنوز مصدر کاری بودند مراجعه کرد تا مگر کاری پیدا کند و بتواند از این رهگذر کمبود هزینه زندگی را جبران نماید. به آنها می گفت که از خانه نشستن و در کوچه‌ها در بدر بودن و خیابانها را گز کردن خسته شده است. راستی هم همین بود. او از بس در خیابانهای شهر راه رفته بود يك يك مغازه‌ها را می شناخت و از وضع ساختمانهای جدید، درخت کاریها و کندن و خراب کردن خیابانها و کوچه پس کوچه‌ها خبر داشت. مخصوصاً تماشای پشت شیشه مغازه‌ها از سر گرمیهای جالب او بود. او که به چیزهای قدیمی علاقه داشت، به همه مغازه‌های عتیقه‌فروشی و سمساری‌های شهر سر می زد. بطوریکه پس از چند ماه دیگر تقریباً جایی از این قبیل باقی نمانده بود که ندیده باشد. او حتی میدان کهنه فروشها، گودهای جنوب شهر، قهوه‌خانه‌هایی که در آنها نقل می گفتند، امامزاده‌های دور افتاده، تا سلاخ‌خانه و خرابه‌های خارج شهر را با رشته قناتها و سردابها دیده بود و از آنها تعریف می کرد.

می گفت: ما در موقع خدمت در ادارات روزهای خود را فروخته بودیم و شبها نیز وجودمان از خستگی ازال می رفت. دیگر وقت وزمانی باقی نمی ماند که بدانیم در همین شهری که زندگی می کنیم چه جاهائی هست و چه کسانی هستند و چه‌ها می گذرد. کم کم به زندگی گروه گروه مردمی که با فقر و محنت دست به گریبان بودند آشنا شد و این آشنائی يك نوع دل بستگی و حس همدردی در او بوجود آورد. حس می کرد که رنج می برد و در بدبختی آن مردم شریک است. از این احساس لذتی غم انگیز و آرامشی اندوهبار وجودش را می گرفت. عقیده پیدا کرده بود که معنی زندگی در احساس درد است، در احساس و درد اندوه و غم است. دنیای آقای آفرین عجیب دگرگون شده بود. از آنها که شادمانه می خندیدند و دهانشان به کوچکترین حرکتی بی معنی باز می شد و فریادهای شادی و قهقهه‌ها بیرون می ریخت منزجر بود؛ چه غافل اند! چه بی خبرند! از آنها که دائم در فکر پر کردن شکم بودند، تکه‌های گوشت را به سیخ می کشیدند و بر آتش می گذاشتند و با ولع چشم بر آن می دوختند بدش

می آمد: این ها این شکمبازها دنبال چگونه لذتی هستند. هی بخور! هی بخور!
و هی بخند و بیهوده و ابلهانه شادمانی کن و کف بزنی!

آخر روزی، پس از چند سال، آقای آفرین از این راه رفتن ها احساس ملال و خستگی کرد. او که در زانوهایش احساس ناراحتی و کمی درد می کرد. دیگر نمی توانست چالاک قدم بردارد. چندروزی هم عصائی بدست گرفت تا کمک قدم هایش باشد. اما از این کار راضی نشد. صدای برخورد عصا با زمین برایش آهنگی آزاردهنده بود. مثل اینکه به فواصل زمانی منظم چکشی را براستخوان گوشش می کوبند. دستش عرق می کرد و فشار عصا بر کف دست برایش قابل تحمل نبود. این بود که پس از چندروز عصارا به گوشه ای انداخت و به همسرش گفت: فایده ای ندارد که این يك تکه چوب را باخودم به این طرف و آن طرف بکشم. به پاها که کمک نمی کند هیچ دست هارا نیز از کار می اندازد.

در این زمان بود که آقای آفرین به سرش زد که دست به کار نان و آبداری بزند: يك دكان خواروبار فروشی، يك شعبه بیمه، يك فرش فروشی یا يك عتیقه فروشی باز کند چندروزی به بررسی پرداخت و از این و آن و کسانی که آشنا بودند و در کسب و کار دستی داشتند پرس و جو کرد. نتیجه این بررسی و پرس و جو برایش یأس آور بود. او به این نتیجه رسید که همه این کارها علاوه بر اینکه سرمایه ای می خواهد که او ندارد، خبرگی مخصوصی هم لازم دارد. این خبرگی هم در یکی دوروز بدست نمی آید: وانگهی معامله کردن با این مردم برای کسی که يك عمر از دولت حقوق گرفته کار آسانی نیست. در وضع پیچیده ای گیر کرده بود. هرروز صبح و بعد از ظهر در این شهری که به شکل بی قواره ای بزرگ می شد چهارپنج ساعت راه رفتن و به مردمی که در تلاش معاش خودشان را به این در و آن در می زنند نگاه کردن و برای صدمین و بلکه هزارمین بار به ویتترین مغازه ها و اجناس آنها، و به اتومبیل ها، چشم دوختن دیگر برایش کسالت آور و خسته کننده بود؛ گاهی چنان بیزار می شد که دو سه روزی در خانه خودش را حبس می کرد: این زندگی دیگر چه لطفی دارد! این عمر تا کی کش پیدا خواهد کرد؟ من چگونه می میرم؟ نکند روزی در همین گردش ها، کنار جوی آبی، کنار چاله لجنی، یا هنگام عبور از خط کشی خیابان قلبم از کار بیفتد و نقش بر زمین شوم. میان جوی! میان لجن ها! یا زیر چرخ اتومبیل ها!

و او یلا!

این جور اندیشه ها کم کم جای هر گونه اندیشه دیگری را می گرفت و

مثل يك درخت تناور درهمه وجودش ریشه می‌دوانید. دیگر هر جا می‌رفت و هر جا می‌نشست و با هر کسی گفتگو می‌کرد از مرگ می‌گفت از عاقبت پوچ و بی‌معنی انسان و سرنوشت و حشتناکش سخن به میان می‌آورد. در این دوران از زندگی او خود را با مرگ رو در رو می‌دید: بالاخره این راه رفتن‌ها، پرسه زدن‌ها و نگاه کردن‌ها پایان می‌رسد. مگر جوانی‌ام، مگر کودک‌ام و مگر دوران کارمندیم، پایان نرسیده؟ حالا من دیگر با مرگ طرف هستم.

در همین دوران روزی در تشییع جنازه دوستی شرکت کرد و به گورستانی در کنار مزار امامزاده‌ای که در نزدیکی شهر بود رفت. روزی از روزهای گرم تابستان بود و آقای آفرین مدتی در محوطه گورستان روی سنگهای بزرگ و کوچک قبرها قدم زد تا جنازه را غسل دادند و بعد در تابوتی نهاده در سایه درختی بر آن نماز گذاردند، آفرین که در صفا اول نماز گزاران بود قبرهای بی‌شمار را زیر آفتاب گرم دید، جنازه دوست را خاموش درون تابوتی در سایه درختی در نظر آورد. در همین جا بود که تصمیم گرفت به پیشوا مرگ برود. بخصوص وقتی که پس از نماز میت دید که جنازه را به مقبره خانوادگی بردند و با احترام و بدون معطلی و بی‌دردسر به خاک سپردند این فکر برایش پیش آمد که او هم در آن گورستان یا جای مناسب دیگری محلی را از پیش خریداری کند و به نام مقبره خانوادگی آفرین بنامد.

از فردای آن روز دست به کار شد و محل مناسبی را در گورستانی که در کنار امامزاده‌ای قرار داشت خرید. این محل يك گورستان جدید بود با حوضی در وسط و درختانی تنومند در باغچه‌ها. در کنار گورستان محل سرپوشیده‌ای بود بزرگ با درها و پنجره‌های آهنی و سقف بلند و چلچراغ‌ها. که مسجد گورستان بود و مجالس ختم در آنجا برگزار می‌شد. دور تا دور آنجا اتاق‌هایی بود که همه را خاندان‌هایی خریداری کرده بودند و بر سر آنها نوشته‌هایی با کاشی نصب شده بود که نام هر خاندان را مشخص می‌کرد. دیدن این گورستان خیلی آقای آفرین را گرفت و با خود غل گفت: عجب جای خوب و باصفائی. این همانجائی است که من لازم دارم.

با متصدی گورستان گفتگو کرد و چون اتاق‌ها تمام شده بود و از این گذشته قیمت آنها نیز خیلی گران بود آقای آفرین آخرین زمین باقیمانده در گورستان را که يك زمین دو متر در چهار متر بود خریداری کرد. این هشت متر مربع زمین نزدیک حوض بود و يك درخت نارون بزرگ بر آن سایه می‌انداخت. معامله که تمام شد آفرین چند بار زمین را قدم زد به اطراف نگاه کرد و به مرد پیری که لب حوض نشسته بود و وضو می‌گرفت چشم انداخت اول کمی و هم برش

داشت. در دلش تشویش بود ترس بود. از نوع تشویش‌ها و ترس‌هایی که در شروع کارهای تردیدآمیز به آدم دست می‌دهد. خودش با پای خودش بر زمین گورش ایستاده بود و می‌دید که دیگر با مرگ فاصله‌ای ندارد. حس کرد که رفکش پریده است و رعشه خفیفی در دست‌ها و پاهایش پدیدار شده است. با پیرمردی که وضو می‌گرفت و گورکن آنجا بود بریده بریده چیزی می‌گفت اما هرگز نتوانست در جواب پیرمرد که پرسیده بود: برای خودتان خریده‌اید؟ پاسخ درستی بدهد. و تنها گفت: ای! برای اقوام، دوستان و... در اینجا خواست بگوید که بالاخره آدم روزی خواهد مرد ولی بهتر دید که سخن را در همانجا ناتمام بگذارد و از گورستان بیرون برود.

فردای آن روز وقتی در خیابان قدم می‌زد، به یاد گورستان افتاد: «این چه کاری بود کردم! همه زمین برای باغ و خانه و مستغلات می‌خرند و من زمینی برای قبر خریده‌ام! این هم شد کار!» ولی وقتی بپادش آمد که همه اتاق‌ها و حتی داخل مسجد نیز از طرف دیگران خریداری شده است به کاری که کرده بود امیدوار شد. بی‌درنگ سوار یک تاکسی شد و خودش را به قبرستان رساند. آنجا باز با مرد گورکن روبرو شد. امروز با جرأت بیشتری حرف می‌زد. با تمام تبختر يك مالك و غرور يك صاحب زمین بر آنجا قدم می‌زد. از پیرمرد پرسید: «پدر اینجا چندتا قبر میشه؟» و مرد جواب داد: «هشت تا قبر حسابی و جادار. آفرین اندیشید: هشت قبر حسابی و جادار. برای چه کسانی؟»

به فکر فرو رفت و شمرد. همه بستگان دور و نزدیک را که به نظرش تا مرگ فاصله‌ای نداشتند شمارش کرد و چون به عدد هفت رسید از شمارش ایستاد: بس است. آخرین قبر مال خودم است. سپس به پیرمرد گفت: ما می‌خواهیم این هشت تا قبر را حاضر کنیم. چه کسی این کار را خواهد کرد؟ و پیرمرد به او گفت: «چه بهتر! خودم هشت تا قبر پاکیزه براتون می‌کنم، حاضر می‌کنم، نظامی‌هاشم می‌زارم. روشونو خوب می‌پوشونم. اگر هم بخواید دوطبقه درست می‌کنم.» آفرین که اسم ساختمان دوطبقه واتوبوس دوطبقه و حتی طیاره دوطبقه شنیده بود از این حرف یک‌ه خورد و پرسید: «پدر! مگر قبر دوطبقه هم داریم؟» و پیرمرد جواب داد: فراوان. خیلی از این قبرها دوطبقه هستن. آقا چون این سال و زمونه زمین گرونه جمعیت هم زیاد شده مرگ و میر هم زیاده اگر دوطبقه نباشد مرده‌ها خیلی جا می‌گیرند. همون قبر رومی‌بینی نزدیک آن درخت؟ آنکه دوتا سنگ سیاه داره يك قبر دوطبقه است. خدا پیش نیاره، يك پدر و پسر رو بهم خوابیدند. پسر زیره پدر رو. تویك تصادف ماشین از بین رفتند!»

آفرین که از شنیدن موضوع قبرهای دوطبقه موهای تنش سیخ شده بود، حس می کرد همان ریشه دیروزی در دستها و پاهایش شروع شده است. چون گلویش خشک شده بود به زحمت آب دهانش را قورت داد و پس از کمی مکث نومیدانه و بریده بریده گفت: «نه بابا. همون يك طبقه كافيه.» بعد برای اینکه با شوخی از ترسش بکاهد اضافه کرد: «بزار تواون دنيا يك وجب جای راحت داشته باشیم.» مرد پیردهانش از خنده بی صدائی باز شد و آفرین زبان قرمز و دندانهای عاریه او را دید. هر دو بهم نگاه کردند و هر دو دیگر چیزی نگفتند. معامله سرگرفت و آفرین بیعانه ای داد و از قبرستان بیرون رفت. از فردا برای چند روز سرگرمی خوبی برایش پیدا شده بود. خودش از صبح سرکندن قبرها حاضر می شد و به دقت کار را واری می کرد. در شروع کار پیرمرد از او پرسید:

«آقا قبرها رو چطوری بکنم؟ معمولی یا پیغمبری؟»

و آفرین با شکفتی پرسیده بود: «پیغمبری دیگه چه جوریه؟» و قبرکن گفته بود: «پیغمبری دیگه سکو نداره که روی مرده آجر نظامی بذارن. قبر یکدست بالا می آد و بعد همون بالا روش طاق می زنند و فرش می کنند. روی جنازه تا زیر طاق آزاده.» و آفرین پس از يك مکث پاسخ داده بود: «البته پیغمبری.»

و پیرمرد در جوابش گفته بود: «بله! پیغمبری چه دخلی داره. میشه توش نشست.» و آفرین که نزدیک بود خنده اش بگیرد، لب و لولچه اش را جمع کرده بود. حالتی توأم از ترس و پشیمانی در وجودش راه یافته بود. تنش مور مور می کرد و نفسش گرفته بود. چند سرفه ای کرد و بعد هم حرفی نزد.

قبرها که آماده شد، توی قبرها را جارو کردند. هر قبر با قبر پهلویی يك دیواره نازک داشت. روی قبرها را با آجر و گچ طاق زدند و پوشاندند و به دستور آفرین بنای قبرستان خیلی با سلیقه روی قبرها را با آجر فرش کرد و با چپو راست گذاشتن آجرها بر آنها نقش و نگاری انداخت و هشت قطعه سنگ های کوچک سیاهی را که آفرین به سنگ تراش سفارش داده بود بالای هر قبر ردیف میان آجرها گذاشت روی هر سنگ نام آفرین بود با يك شماره از يك تا هشت. پس از يك هفته دوندگی آفرین و عرق ریختن مرد گورکن و يك بنا و دو عمه و تیشه زدن سنگ تراش هشت قبر آماده و مرتب شد و در صحن آن گورستان میان سدها قبر دیگر خود نمائی کرد. عمله ها روی قبرها را جارو کردند، آب پاشیدند و آنوقت دريك بعد از ظهر هنگامی که آفتاب از لای شاخ و برگ درخت نارون روی قبرها لکه های روشنی در سایه انداخته بود، آقای آفرین نتیجه دوندگی و

زحمت يك هفته‌اش را تماشا کرد. سینه‌ای صاف کرد و گفت: «خوب همه چیز درست شد. حالا دسته جمعی فاتحه بخوانیم.»

همه از بنا و عمله و گورکن و یکی دو نفر بیکار که در قبرستان به تماشا ایستاده بودند روی پا نشستند و انگشت را روی قبرهای خالی گذاشتند و فاتحه خواندند، خود آفرین پای قبر هشتم کنار حوض نشسته و فاتحه می‌خواند. روز موفقیت آمیزی بود. کاری انجام گرفته بود و آفرین با اینکه در دلش ترس بود، نومیدی بود و دلهره بود، باز از انجام گرفتن آن خوشحال بود. با رضایت خاطر مزد بنا و عمله و گورکن را داد و به چند کدا پولی تقسیم کرد. حالا دیگر تکلیفش در این شهر چند میلیونی روشن شده بود:

درجائی میان هزاران قبر، مطمئن، راحت کنار يك حوض زیر سایه يك درخت کهن زمینی دارد که روزی جنازه‌اش در آن خواهد آرمید. به خودش، به دستها و پاها نگاهی کرد و بعد مثل اینکه ترسیده باشد دلش فرو ریخت و با قدمهای خسته و سنگین از گورستان بیرون رفت.

پس از آن دوران جدیدی با فضائی کاملاً متفاوت و حرف‌های تازه‌ای در زندگی آقای آفرین شروع شده بود. این مرد با آن مردی که چندی پیش قبر نداشت و تك و تنها در کوچه‌ها پرسه می‌زد به کلی فرق داشت. روحیه‌اش، حرفهایش و رفتارش با مردم زمین تا آسمان فرق کرده بود. مثلاً هر جامی نشست و صحبتی به میان می‌آمد می‌گفت: «ما که تکلیفمان روشنه. قبرمونم خریدیم. نه یکی بلکه هشت تا. بالاخره همه رفتنی هستند. باید از پیش آدم فکر شو بکنه که پس از مردن دیگران برای تهیه جا به زحمت نیفتند. هان! مردی می‌برندت می‌شورن و راحت و آسوده می‌ذارن توی قبری که حاضر و آماده است. آدم عاقبت به خیر یعنی همین.» یا می‌گفت:

«اصلاً از قدیم گفته‌اند که هر که قبرشو از پیش حاضر کنه عمرش طولانی میشه. من شبهای جمعه میرم سر قبرم کمی لب حوض می‌نشینم به عاقبت آدمیزاد فکر می‌کنم و بر مرده‌ها و بر گورخودم فاتحه‌ای می‌خونم و خرمائی و شکرپنیری خیرات می‌کنم و بر می‌گردم آدم سبك میشه روحش پاك میشه. دیگه این دوندگیهای مردم، این ادا و اطوارشان این شاخ و شانه کشیدنهایشان برای هم و رجز خواندنهای و تعظیم و تکریمهای قلابی برایش مسخره و بی‌ارزش میشه. آدم به خودش میگه عمو! تو که چند صباح دیگه میری تو این سوراخی زیر این خاکها چرا باید اینقدر دغل، دو رو، متملق باشی. قسم بخوری و خنده‌های بیمزه و بی‌جای تحویل

بدهی، نه! من دیگه راحت شدم. قبرم حاضر و آماده حساب و کتابم فقط با خداست. چند بار هم، وقتی گفتگوها به درازا کشیده بود او به دوستانش گفته بود: «من برای اینکه کاملاً آماده باشم همان اوایل سه چهار بار رفتم و توی قبرم دراز کشیدم درست مثل اینکه جنازه رومیذارن. بار اول آدم ترس برش میداره اما چیزی نیست. درسته که جای تنگی است اما زمینی است مثل زمین‌های دیگه.» با تمام این گفته‌ها و کرده‌ها باز در زوایای روحش و در کنه وجودش ترسی و هراسی از نیستی و مرگ وجود داشت. قبول این تصور و فکر با هستی‌اش سازگاری نداشت. می‌دید که دستهایش حرکت می‌کند و با پاهایش راه می‌رود و مردم را و چیزها را در دنیا می‌بیند. پس مرگ و نیستی یعنی چه؟

وقتی به اندیشه فرومی‌رفت و منظره هشت قبر به نظرش می‌آمد از خودش می‌پرسید: چه کسی زودتر یکی از این حفره‌ها را پر خواهد کرد و عفونت وجودش آن فضای سر بسته را خواهد گرفت؟ نکند که خودم باشم؟ بعد می‌دید که دلش می‌خواهد زنده باشد و سر بسته و خیلی محرمانه به شرطی که به جایی درز نکند و کسی این فکر شومش را نخواند، پر شدن آن هفت قبر را ببیند. این کار به احترام او نزد دیگران اضافه می‌کند. مردم خواهند گفت که این قبرها را فلانی تهیه کرده. چه قبرهایی! و چه جای خوبی! آنوقت خودش را از داشتن چنین خیال‌هایی سرزنش می‌کرد. به خودش فشار می‌آورد که اینگونه فکرها را از سرش بیرون بریزد: لعنت خدا بر دل سیاه شیطان!

هنوز دو سه ماه از آماده شدن قبرها نگذشته بود که مردی هفتاد و چند ساله از نزدیکان یکی از دوستانش در گذشت و او که در مراسم تشییع جنازه و بخاک سپردن آن مرد شرکت کرده بود، وقتی بستگان در گذشته را دید که برای تهیه محل مناسب و آبرومندی به دستوپا افتاده‌اند، از دهانش در رفت و با تبختر گفت: اگر مایل باشید ممکن است یکی از قبرهای آرامگاه خانوادگی ما را برای آن مرحوم در نظر بگیرید. نزدیکان مرد در گذشته پس از تشکر فراوان از آقای آفرین جنازه را به محل قبرهای او بردند و خیلی سریع نخستین قبر اشغال شد و در برابر چشمان حیرت زده آقای آفرین سنگ سیاه آفرین به شماره یک از آن برداشته شد.

حالت و قیافه آفرین در آن موقع دیدنی بود. خیلی شمرده و محکم صحبت می‌کرد و از اینکه در چه شرایطی و با چه روحیه‌ای آن زمین را خریده و روزها ایستاده است تا قبرها را آماده کرده‌اند سخن می‌گفت و همه کسانی

که آنرا شنیدند کارش را تمجید کردند و او را درواگذاری قبر به يك جنازه ستودند. می گفتند این کار صواب دنیا و آخرت دارد چون خوب نیست که جنازه‌ای برای پیدا شدن قبر روی زمین بماند. آقای آفرین که از این تمجیدها و ستایش‌ها احساس بزرگی و گذشت و فرود می کرد باد در گلویش انداخت و گفت: «بنده که کاری نکرده‌ام. نامه اعمالم که سیاه است، شاید این کار کوچک ناقابل در برابر خداوند عالم قبول بشود.» و چون بستگان مرد در گذشته خواستند پس از پایان گرفتن مراسم خاکسپاری قیمت قبر را به او بدهند بطور جدی از گرفتن آن خودداری کرد و در آخر برای اینکه بایستی زمین قبر خریداری شود تا حلال باشد مبلغ ناچیزی گرفت که همانجا آنرا به فقرا داد و کار تمام شد.

دو سال نگذشت که قبرها یکی پس از دیگری اشغال شد. دوستان آفرین به شوخی به او می گفتند: «مثل اینکه مردم فهمیده‌اند که قبرهای تو هم خوب و هم مجانی است و پشت سرهم دارند با عجله می میرند.» و آفرین که خنده و تمسخر آنرا می دید خودش هم می خندید و می گفت: «پس چرا شما معطلید زود باشید دست و پایتان را جمع کنید، چون دوسه قبر بیشتر باقی نمانده است.» این گفتگوها از این هم فراتر می رفت و گرچه آفرین می دانست آنها شوخی است ولی او هرگز بیاد نداشت که در دو سال هفت نفر از دوستان و نزدیکانش مرده باشند.

هنگام اشغال شدن سه چهار قبر اول حالت آفرین عادی بود ولی وقتی قبر ششم و بعد از آن هفتم گرفته شد ترسی و ندامتی عجیب به وجودش چنگ انداخت: «آه! مثل اینکه نوبت خودم دارد می رسد. نکند دیگری، یکی از دوستان، یا یکی از نزدیکان، زودتر بمیرد و من رودرواسی گیر کنم و آخرین قبر هم از دست برود! نه! هرگز زیر بار نمیروم، قبرم را از دست نمی دهم: این تکه زمین باریک، این حفرة تنگ و تاریک زیر درخت جای خودم خواهد بود. آنوقت یاد آن هفت جنازه ای افتاد که میان قبرهای دیگر خوابیده‌اند. روضه‌ای از ترس درجانش دوید چشمانش را بهم گذاشت و به خودش فشار آورد تا آن منظره را فراموش کند.

چندماه بی حادثه مرگی سپری شد و قبر هشتم همانطور خالی در انتظار دریافت جنازه اش بود. گرچه آفرین با خودش عهد بسته بود که این قبر آخری

به کسی واگذار نکند و به همه کسانی که می‌شناخت و لازم می‌دانست این موضوع را گفته بود، اما باز دردش تردید بود و ترس بود از اینکه قبر از دستش برود. میل به داشتن قبر هم برایش آنقدرها مطمئن نبود. خودش هم بخوبی آنرا نمی‌شناخت. هر شب جمعه یا تنها یا با همسرش به قصد زیارت امامزاده می‌رفت و بعد از قبر خودش حاضر می‌شد و ساعتی آنجا درنگ می‌کرد و بر مردگان و گور خودش فاتحه می‌خواند تا گورستان را تاریکی می‌گرفت. اما اندیشه‌های دیگر هم بود: بیزاری از مرگ و ترس از آن قبر که نمی‌خواست آن‌ها را بیاد بیاورد و قبول کند. گاه به سرش می‌زد که به این وضع پایان دهد. قبر را بدهد بکوبند و جایش یا نهالی بکارند و یا اینکه هر جنازه‌ای را که می‌خواهند در آن چال کنند:

«من وقتی بمیرم مانند میلیون‌ها نفر دیگر در جایی از این زمین به خاکم می‌سپارند. این چه مسخره بازی است که من در آورده‌ام!»، این فکر نیز راضی‌اش نمی‌کرد و آزارش می‌داد: «تنها، غریب، مثل مرده‌های بی‌صاحب، در بیابانی دور، ... وای!!»

آنقدر با این نوع اندیشه‌ها کلنجار رفت که يك روز با خودش خلوت کرد و به داوری نشست: «صاف و پوست‌کنده بگو ببینم این قبر را می‌خواهی یا نه؟ آن را نگه‌میداری یا می‌گذاری جنازه دیگری در آن دفن کنند.» و در پایان داوری مردد، نومید و تلخ کام دنباله اندیشه‌هایش را رها کرد: «بابا ول کن. بالاخره يك طوری میشه. چقدر این موضوع را کش میدی ...»

تا يك روز طرف عصر که نزدیک خانه‌اش قدم می‌زد، روزنامه فروش روزنامه‌اش را بدستش داد. خبر عجیبی که با خط درشت در صفحه اول نوشته شده بود به چشمش خورد. گرچه او همیشه اول خبر جنگ‌ها و خونریزی‌ها را می‌خواند و در آن شماره نیز خبر بمباران شهرهای هندوچین توسط صدها هواپیما و احتمال شروع جنگ اتمی نوشته شده بود ولی آقای آفرین چنان به طرف خبر دیگر کشیده شد که همان نزدیکی به يك دکان معاملات املاک که صاحبش یکی از دوستانش بود داخل شد و برنیمکتی نشست و چنین خواند. امروز قبرستان بزرگ شهر در حضور عده زیادی از رجال و شخصیت‌های کشوری و لشکری، طبقات اصناف، معتمدین محل و محترمین محلات بیست گانه شهر توسط شهردار افتتاح شد. دفن اموات از این پس در قبرستانهای دیگر ممنوع است و شهرداری به شدت از آن جلوگیری می‌نماید. آفرین فوری دنباله خبر را در صفحه‌های دیگر پیدا کرد و دوسه بار آن را تا آخر خواند و آنگاه سر برداشت و روبه صاحب معاملات ملکی کرد و گفت: رفتم برای آخر تمون زمین خریدیم،

حالا آقای شهردار میگه حق ندارین بروید توش بمیرید! این مسخره است. یکی نیست بگه آقایون زوزتون بهما میرسه. چشم ندارید این نیم متر زمین گودو ببین. الله اکبر! لا اله الا الله!

در دکان معاملات ملکی بحث شروع شد. دوسه نفر دیگر هم که با آفرین آشنا بودند وارد گفتگو شدند. آخر سر با اینکه آفرین پاك از کوره دررفته بود باز دوستانش دست بردار نبودند. یکی می گفت: «شنیدم آقای آفرین، براش برق گرفته بودی و شبهای جمعه میرفتی دو سه ساعتی توش چرت می زدی!» دیگری می پرسید: «راستی اینکه می گویند داخل قبررو سفید کردی و رنگ کردی و بدیوارهاش قاب عکس کویدی درسته؟» و آفرین خیلی ناراحت گفته بود: «حالا شماها هم شوخی تان گرفته ولی بدونید که من زیر بار نمی روم. آفرین قبرش رو به شهرداری نمیده!»

قبرستان بزرگ شهر را بنام بهشت جاودان نامیدند و دفن مردگان در قبرستان های دیگر سخت ممنوع شد. آفرین ناراحت از زمینی که از دست داده آنهم زمینی که سه چهار سال تمام همه فکر و خیالش را بخود کشیده بود، به سرش زد که برود و بهشت جاودان را ببیند. به راه افتاد و رفت و زمین وسیعی دید قسمت بندی شده با خیابان های درختکاری شده و باغچه های پر از گل های اطلسی و همیشه بهار، و ساختمان های از سنگ سفید برای مجالس ختم و مراسم هفته و چله و سال. يك قسمت قبرستان شلوغ بود و صدای شیون و گریه و زاری به گوش می رسید. چند اتومبیل سواری و اتوبوس هم آنجا بودند. آفرین همه جا را قدم و آن زمین وسیع را خوب دید و وقتی متوجه شد که در همان چندروزه پس از افتتاح يك قسمت از آن قبرستان پر شده است، دلش فرو ریخت: عجب! چه زود! خدایا پناه بر تو! یاد قبر خالی خودش افتاد: تساریك میان اجسادى در حال پوسیدن و متلاشی شدن. اعتراف کرد که در اعماق وجودش با آن حفره مرطوب و تنگ موافق نیست. پس از آن همه دوندگیها انتظارها و فاتحه خواندنیهای شب جمعه چه دارد؟ با خودش گفت: «آدمیزاد را ببین. دلبستگی اش را نگاه کن. تازه اگر بر گورت چلچراغی روشن کنند سنگ های رخام بردیوارهای اتاق مزارت بچسبانند و عکسهایت را قد و نیمقد بدردیوار بکوبند چه خواهد شد؟ تو ای مرد يك جنازه پوسیده گندیده ای و همه افکارت را کثافت کاریهایت را و آرزوهایت را در زیر خاکها باخودت همراه برده ای. چند زن و مردی که بر حسب اتفاق بر گورت دامن کشان بگذرند اگر دستت نیندازند و به قیافهات

درعکسها نخندند يك دلسوزی پوچ و بیهوده‌ای برایت خواهند کرد و شاید هم بگویند :

« یارو ازاون گردن کلفت‌ها بوده ازخرپولها وقاتاق‌ها.»

همان‌طور که قدم‌میزد ازجلوی مجلس ختمی گذشت . شیخ روضه‌خوانی روی صندلی چشمانش را بهم گذاشته بود و صدایش را ول داده بود و اشعاری در ناپایداری روزگار میخواند. روی میزها جلوی مردم شیرینی و میوه فراوان بود. آفرین دید که عده‌ای پرتقالها و سیب‌ها را پوست کنده می‌خورند و شیرینی-هارا باعجله بدهانشان می‌گذارند. اخمش توهم رفت و باخودش گفت : « پدر سوخته‌ها! آره ارواح پدرتان. خیلی غصه‌دارید و ناراحت هستید ...»

در راه بازگشت به‌خانه همین‌طور باخودش آهسته حرف می‌زد : « پدر سوخته‌ها! مثل اینکه به‌عروسی رفته بودند! دیدی چه‌جوری پرتقالها، شیرینی‌هارا می‌بلعیدند! » وقتی به‌خانه رسید دیگرغروب بود. حیاط خانه را آب پاشی کرده بودند . بوی گل‌های اطلسی در هوا موج می‌زد. یادش افتاد که امشب پسرش که هفته پیش از امریکا با يك زن امریکائی بازگشته مهمانی دارد. او هم باید در آن مهمانی شرکت کند.

چون مهمانی مفصلی بود و چند زن و مرد خارجی هم دعوت داشتند ، برای حفظ آبروی پسرش رفت و سرو رو را صفائی داد و بهترین لباسهایش را پوشید. ویکی دوساعت دیگر که مهمانان پی‌درپی می‌رسیدند او هم جلوی در اتاق ایستاده بود و به آنها خوش آمد می‌گفت. پسرش که از داستان قبرها خبر داشت و می‌دانست پدرش در هر فرصتی از آن موضوع سخن می‌گوید از او خواهش کرده بود که در این شب حرفی و سخنی از قبر و قبرستان به‌میان نیاورد. پدر هم سری تکان داده و به پسرش گفته بود که داستان قبر دیگر تمام شده و او از امروز آدم دیگری است : مردی است که بار سنگین آن حفره تنگ و تاریک را از روی افکارش برداشته است.

چیزی نگذشت که همه مهمانان آمدند و مجلس گرم شد: می‌خوردند و سلامتی هم می‌نوشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند . آهنگ صفحه‌های موسیقی رقص، پی‌درپی پخش می‌شد و مرد وزن به رقص آمده بودند.

آفرین به اندامها که در پیچ و تاب رقص‌های هیجان‌انگیز بود می‌نگریست.

لباس‌های رنگارنگ و پوست‌های شفاف و برهنه را می‌دید. بوی عطر و صدای خنده‌ها و آهنگ موسیقی در روحش غوغائی به‌راه انداخته بود: «اینها که چنین شادند، می‌میرند؟ میان خاك‌ها می‌پوسند؟» یاد سفارش پسرش افتاد. چشمانش را بهم گذاشت و سرش را تکانی داد. سعی کرد فکرش را فراموش کند. دوستی لیوانی آبجو تعارفش کرد. خواست آن را رد کند. سال‌ها بود لب به مشروب‌های الکلی نزده بود. کمی مکث کرد. فکر کرد: «من که دیگر قبری ندارم... بهشت جاودان هم که...» لیوان آبجو را گرفت و سرکشید: کس بود، خنك بود. یکی دیگر و بعد سومی و چهارمی.

کمی که گذشت سرآفرین گرم شد و پسرش دید که پدر برپا ایستاده و تنها میان مهمانان به حالت رقص تلوتلو می‌خورد و بشکن می‌زند و چون به‌زنی می‌رسد با انگشت زیر چانه‌اش می‌زند و می‌گوید: «خوشگلها! جوونا! برقصيدا! خوش باشید! چه قبری، چه گوری، چه بهشت جاودانی!» و وقتی چشمش به پسرش افتاد که به‌طرفش می‌آید دستش را جلو برد و گفت: «بیا بابا برقصیم. خوش باشیم. دیگه ازقبر و قبرستون چیزی نمیگم. این بار سنگین ازدوش‌بابات افتاد. برید اون چال‌رو پر کنید. من دیگه توی اون نمیرم.»

تیرماه ۵۰

بابا مقدم

THE ARTIST AND HIS PUBLIC

نوشته: ایچ. دابل یو. جنسن H.W. Janson استاد تاریخ هنر دانشگاه نیویورک،

مقدمه کتاب تاریخ هنر A History of Art تألیف خود وی.

ترجمه: دکتر منوچهر مزینی

۲

رابطه مابین دواثر هنری به نزدیکی رابطه همین دو اثری که در سطور گذشته بحث کردم، آنقدرها هم که ممکن است تصور شود کمیاب نیست. اگرچه معمولاً رشته ارتباط بین دواثر کمتر آشکار است. تابلوی معروف «ادوآرمانه»^۱ موسوم به «نهاری بر روی چمن»^۲ (تصویر ۷)، وقتی حدود صد سال پیش برای نخستین بار به معرض تماشا گذاشته شد چنان انقلابی می نمود که موجب رسوائی گشت؛ البته قسمتی هم به این دلیل که «مانه» جرأت کرده بود زن جوان عریانی را در کنار دو مرد خوش پوش مطابق مد روز لباس پوشیده مصور دارد. در زندگی واقعی به راستی محتمل بود از جانب پلیس از چنین مصاحبتی جلوگیری شود؛ و مردم آن زمان تصور کردند، «مانه» صحنه‌ای واقعی را مصور داشته است. اما سالها بعد مورخ هنری منبع الهام اثر «مانه» را کشف کرد. اثر اصلی در واقع چاپ سنگی یکی از آثار رافائل بود که چند تن از خدایان دوره کلاسیک را مصور داشته بود (تصویر ۹). رابطه این دو اثر که همینکه بدان اشاره شد خوب به چشم می آید، سالها پنهان مانده بود؛ زیرا «مانه» اثر رافائل را نه تقلید کرده و نه به معرفی آن پرداخته است؛ بلکه صرفاً خطوط اصلی آن را قرض گرفته و آن‌ها را به زبانی تازه ترجمه کرده است. اگر معاصرین «مانه» به این واقعیت واقف بودند که وی در واقع از رافائل ملهم شده، محتمل بود صحنه مصور در این اثر چندان وقاحت آمیز به دیده ایشان نیاید؛ زیرا که باید تصور کرد که آنگاه رافائل چون سایه‌ای احترام انگیز، ناظر منظره می بوده است. — شاید

1- Edouard Manet

2- Le Déjeuner sur L'Herbe

خود هنرمند نیز قصد مزاح با مردم محافظه کار عصر خود را داشته و منتظر بوده پس از آن که سروصدای نخستین برطرف شد، کسی تأثیر پنهان رافائل را در پس صحنه وقاحت آمیز اثر وی بشناسد.

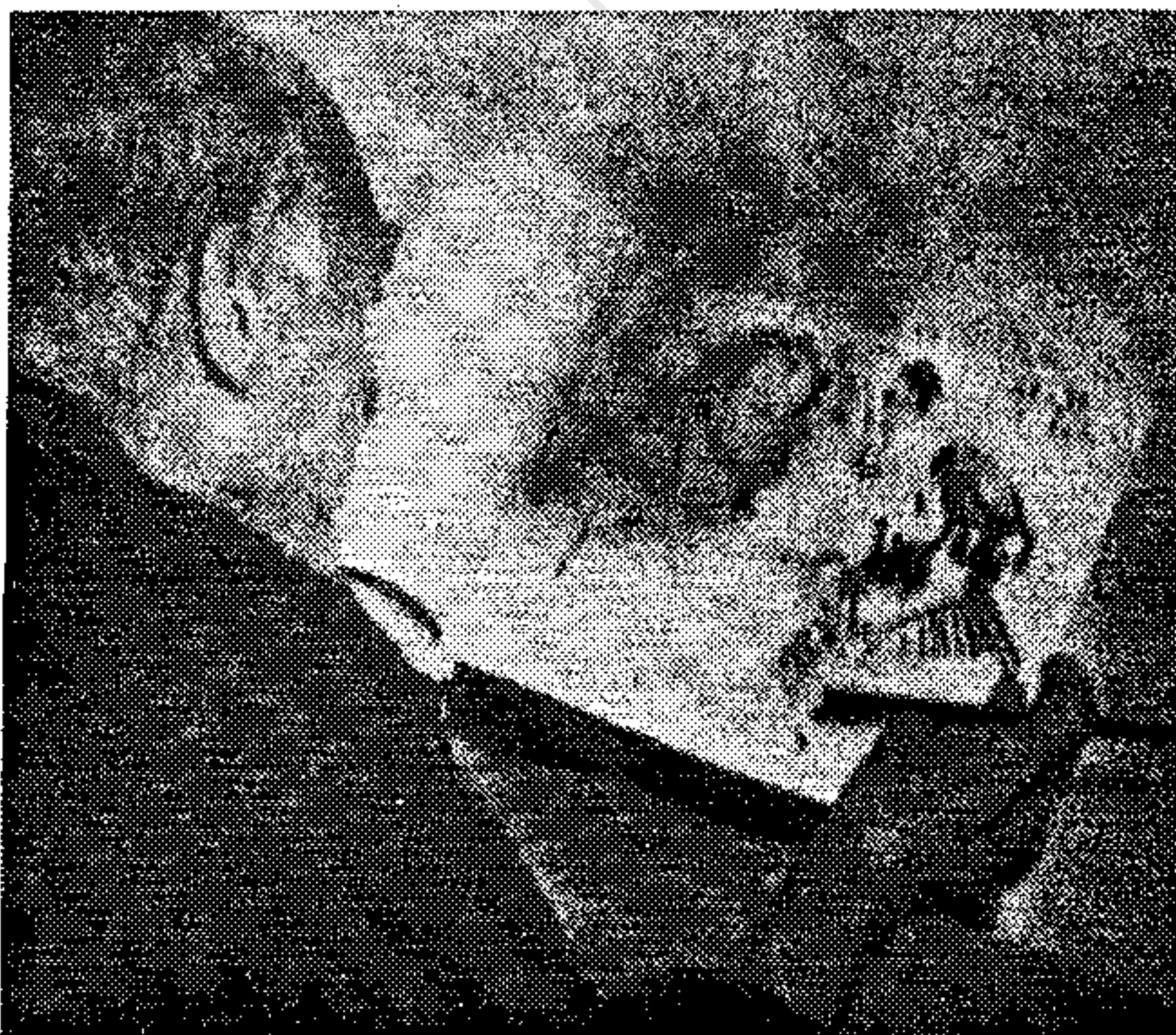
برای ما حاصل مقایسه بین این دواثر این است که کیفیت بی تفاوت و جدی تصاویر «مانه» را بهتر درک کنیم. اما وقوف بر این نکته که «مانه» از رافائل ملهم شده، آیا از بدعت کار «مانه» می کاهد؟ تردیدی نیست که وی مدیون رافائل است؛ اما شیوه استادانه وی در حیات بخشیدن به کار فراموش شده رافائل چندان است که باید گفت وی به شایستگی دین خود ادا کرده است. جالب است یادآور شویم که «مانه» به همان اندازه از رافائل ملهم شده که خود رافائل از اثری دیگر. به راستی منشاء این دواثر، اثر دیگری است متعلق به دوره شکفتگی هنر روم (این هر دو اثر را با رلیف «خدایان رودخانه»^۲ - تصویر ۸ - مقایسه کنید).

پس آثار «مانه» و رافائل و رلیف رومی «خدایان رودخانه» حلقه های زنجیر تسلسلی هستند که مبدع خود را در گذشته ای دور و تاریک دارند و ره به آینده می برند؛ زیرا تابلوی «نهاری بر چمن»، خود منبع الهام کارهای تازه تری شده است (نگاه کنید به تصویر ۱۰). و تازه این امر استثنائی نیست؛ زیرا تمام آثار هنری - حتی تابلوی «سرگاو» کارپیکاسو - جزئی از حلقه های مشابهی هستند که آن ها را به گذشتگان پیوند می دهد.

اگر قبول کنیم که هیچکس مانند جزیره ای در خود بسته و جدا از دیگران نیست، باید این سخن را به آثار هنری نیز تعمیم دهیم. مجموعه این حلقه ها زنجیری می سازد که در هر اثر هنری جای خاص خود را دارد و ما این زنجیر را سنت می نامیم. بدون سنت - غرض از این لغت در این متن مجموعه میراثی است که از گذشتگان به ما رسیده است - هیچ بدعتی ممکن نیست. سنت انگاری سکوتی می سازد که هنرمند از آن با استفاده از نیروی ابتکار خود خیز می گیرد. جائی که وی بر زمین می آید خود نقطه ای در زنجیری می شود که دیگران از آن خیز بردارند. صرف نظر از وقوف یا عدم وقوف ما، سنت زمینه ای فراهم می آورد که در آن افکار و عقائد برای سنجش آثار هنری و درجه بدعت آن ها شکل می گیرد. اما فراموش نکنیم که چنین سنجشی همواره ناتمام باقی می ماند و محتاج تجدید نظر است. زیرا برای آنکه سنجش ما درباره اثری قطعی باشد نه تنها باید از تمام حلقه های رابطه ای که آن اثر را به آثار دیگر پیوند می دهد مطلع باشیم



۹- مارکانتیو رالیموندی، از روی کار رافائل . جزئی از تابلوی
«قضاوت پاریس» . حدود ۱۵۲۰ . چاپ سنگی



۱۰- پابلو پیکاسو، با طرح‌هایی که از روی کار مانه «نهار بر روی چمن»
رسم کرده

مورد استفاده قرار می گیرد؛ بدین معنی که به تزئین سطوحی می پردازد که بر آن‌ها فائده‌ای عملی مترتب است: تذهیب کتاب، تزئین دیوار و پنجره و میز و صندلی. همین نکته را می توان درباره مجسمه‌های دوره کلاسیک و قرون وسطی تعمیم داد. ظروف سفالی یونانی پاره‌ای اوقات با هنرمندی قابل ملاحظه‌ای تزئین شده‌اند. و در معماری چنین تمایزی صرفاً امکان پذیر نیست. زیرا طرح يك ساختمان از يك کلبه ییلاقی تا يك کاتدرال باید با رعایت حدودی که قیمت بنا، نوع مصالح، و نحوه ساختمان و فائده‌ای که بر ساختمان مترتب است صورت پذیرد (معماری محض صرفاً تصویری است). از این رو بنا به تعریف، معماری را باید جزء هنرهای «مورد استفاده» بشمار آورد؛ اگرچه ممکن است آن را «هنر کبیره»^۱ نامید، در مقایسه با اعلان سازی و تذهیب فی المثل - که اغلب «هنرهای صغیره»^۲ نامیده می شوند.

در این بحث اکنون موقع آن رسیده است که به مشکل مرد عامی و فرضیات او درباره هنر بازگردیم. با بحث ما تا اینجا وی ممکن آماده باشد بپذیرد که به راستی هنریکی از فعالیت‌های مشکل و پر معمای بشری است و درباره آن حتی هنرشناسان به شرط احتیاط صحبت می دارند و یا از سخنان آنان به نتایج کامل نمی توان رسید. اما همین آمادگی محتمل است مرد عامی را بر آن دارد که در عقیده نخستین خود استوار تر شود: این که وی به اصطلاح از هنر سردر نمی آورد. اما به راستی آیا کسی هست که هیچ از هنر سردر نیاورد؟ اگر کودکان و قربانیان امراض روحی را مستثنی کنیم باید به این سؤال پاسخ منفی دهیم. زیرا غیر ممکن است که کسی هیچ از هنر سردر نیاورد، درست همان گونه که ممکن نیست کسی، هر قدر که به مسائل روزی علاقه باشد، از سیاست و اقتصاد نفهمد. هنرچنان به تاروپود زندگی بشروا بسته است که همه کس مدام با آن در تماس است. حتی اگر تماس وی به دیدار جلد مجلات، اعلانات تبلیغاتی، بناهای یادگاریا ساختمان‌هایی که برای سکونت، کار و یا عبادت مورد استفاده قرار می گیرند محدود باشد. بسیاری از این نوع «هنرها» البته بسیار رقیق و دست سوم و چهارم هستند، با تکرار بسیار فرسودگی یافته‌اند و نمودار پست‌ترین طبایع بازاری هستند که فوراً رواج می گیرند. با این همه باید آن‌ها را هم نوعی «هنر» محسوب داشت و چون تنها نوع هنری است که بیشتر مردم با آن آشنا می شوند، عقائد کلی مردم را درباره هنر نیز شکل می دهند. وقتی شخص می گوید: من می دانم چه را دوست دارم؛ به راستی مقصودش این است که: فقط آن چه را

که می‌فهمم دوست دارم و هر چیزی را که با آن آشنا نباشم رد می‌کنم. اما این دوست داشتن در واقع از خود مردم سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه تحت تأثیر شرایط و عادات، خود را به ایشان تحمیل می‌کند، بی آن که اختیار شخصی آنان در عمل دخیل باشد. دوست داشتن شناخته‌ها و عدم اعتماد به ناشناخته‌ها البته از عادات دیرین بشری است. فی‌المثل همه ما عادت داریم همواره از گذشته‌ها به عنوان «روزهای شیرین دیرین» یاد کنیم و حال آن که واقعیت عملاً دیگر گونه است. به تصور من باید فرضی در پس این رفتار مردم عامی نهفته باشد که شاید بتوان آن را به ترتیب زیر بیان کرد: چون هنر قاعده پذیر نیست و خود هنرشناسان عقیده‌ای واحد درباره آن ندارند، عقائد من همانقدر مستحسن است که نظریات ایشان. قضاوت درباره هنر تنها مربوط به آن است که شخص بسته به سابقه ذهنی خود چه چیز را مرجح دارد. در واقع من به عنوان فرد عامی ممکن است نظریاتم بهتر از نظریات هنرشناسان باشد؛ چه آن که نظریات من مستقیم و بی‌طرفانه است بی آن که از باری از تئوری‌های پیچیده سنگین و تاریک شده باشد. اصولاً اگر برای تشخیص يك اثر هنری متخصص لازم باشد، باید در اهمیت آن تردید داشت. در پس این فرضیات آمیخته به اشتباه می‌توان نکته‌ای مهم و حقیقی یافت و آن این که بر سر هنر نباید مجادله کرد بلکه باید آن را دوست داشت. هنرمند صرفاً برای خاطر خود به ابداع هنر دست نمی‌برد بلکه می‌خواهد دیگران کار او را پسندند. به راستی امید به پسند مردم در مرحله نخست او را به کار بر می‌انگیزد و در واقع کار ابداع پایان نمی‌پذیرد تا آن که بیننده‌ای بیابد. این نکته نیز متضمن تناقضی دیگر است: ایجاد يك اثر هنری تجربه‌ای چنان خصوصی و شخصی است که بسیاری از هنرمندان فقط هنگامی می‌توانند به کار اشتغال ورزند که کاملاً تنها باشند و یا بسیاری از آنان تا قبل از آن که کارشان پایان پذیرد، هرگز آن را به کسی نشان نمی‌دهند. با این همه برای آن که آفرینش هنر موفقیت‌آمیز باشد باید مردم شريك تجربه هنرمند شوند. شاید بتوانیم به رفع این تناقض موفق شویم اگر بدانیم معنای «مردم» برای هنرمند چیست. برای هنرمند مردم به معنای آماری آن مطرح نیست، خصوصیات مردم مورد توجه او هستند؛ یا واضح‌تر آنچه برای او اهمیت دارد کیفیت مردم است و نه شماره آنان. مردمی که وی به عقائدشان وقع می‌نهد حتی ممکن است به حد اقل يك یا دو نفر تقلیل یابند. اگر هنرمند بتواند نظر موافق همین عدهٔ قليل را جلب کند احساس می‌کند تشویق شده به کار ادامه دهد و بدون همین عدهٔ قليل شوق خود را از دست می‌دهد. به راستی بوده‌اند هنرمندان بزرگی که فقط به یکی دو نفر آثار خود را نشان می‌داده‌اند، به ندرت آثارشان به فروش رفته‌است یا فرصت یافته‌اند آن‌ها را به معرض تماشای

عموم بگذارند. اما به کار ادامه داده اند برای این که از تشویق چند دوست صمیمی برخوردار بوده اند. البته این ها موارد نادری است، معمولاً هنرمندان به مشوقینی احتیاج دارند که آثار آنان را خریداری کند تا تشویق معنوی با تشویق مادی همراه شود. در این جا ذکر نکته ای مهم است: به دیده هنرمند همواره خریداران «مشوق» کار آنان هستند و نه «مشتري» آنان. و بین این دو - مشوق و مشتري - تفاوت فراوان هست. «مشتري» وقتی متاع «پیشه ور» را می خرد، بر اساس تجارب گذشته خود خوب می داند چه چیز را خریداری می کند. والا اصولاً «مشتري» کالای نمی شد. و به هر صورت تعبیری که از مشتري می توان کرد این است که معمولی و راضی است. اما مشوقی که اثری هنری را می خرد علاقمند، تغییرپذیر، باشوق و مشکل پسند است. و پسندیدن و یا نپذیرفتن وی از آغاز امری معلوم نیست، او ممکن است کار را پسندد و یا آن را رد کند. از این رو هر چه که به او عرضه می شود در معرض آزمایش است. هیچکس از پیش نمی داند قضاوت وی نسبت به کار چگونه است. از این رو بین هنرمند و مشوق، نوعی تنازع احساسی وجود دارد که معادلی در رابطه بین مشتري و پیشه ور ندارد. این رابطه احساسی بین مشوق و هنرمند که با عدم اطمینان و بیم و امید همراه است درست همان است که هنرمند بدان احتیاج دارد. هنرمند باید مطمئن شود که کارش از راستی اصیل و با ارزش است. هر چه قدر که کار او پر جرأت تر و بدیع تر باشد، بیم و امید او بالاتر خواهد گرفت و احساس رهایی و پیروزی او بیشتر خواهد شد، وقتی مشوق کار او را بپذیرد و هنرمند ابتکار و تخیل خود را توفیق یافته ببیند. در سطحی پائین تر، همین احساس به انسان دست می دهد وقتی خود لطیفه ای می سازد؛ نیروئی مقاومت ناپذیر او را و می دارد که لطیفه را به دیگران باز گوید، زیرا شخص نمی تواند به خنده آور بودن لطیفه اش مطمئن باشد، مگر آن که دیگران هم داستان او را جالب بیابند. اگر چه این قیاس را نباید بیش از این تعمیم داد؛ اما شاید معلوم دارد چرا هنرمند به بیننده ای احتیاج دارد تا اثرش کامل و تمام شود.

بینندگان یا مشوقینی که قبولی و رضایتشان اینقدر برای هنرمند مهم است، مردم به معنی اعم آن نیستند. حسن يك اثر هنری هرگز با محبوبیت عمومی آن معلوم نمی شود. تعداد بینندگان و این که از چه گروهی تشکیل یافته اند تا حد بسیار به زمان و موقعیت وابسته است. بینندگان يك اثر هنرمند ممکن است هنرمندان دیگر باشند، ممکن است دوستان وی، مشوقین، منتقدین و یا سایر علاقمندان باشند. اما همه آنان باید يك صفت به اشتراك داشته باشند: عشق آگاهانه به هنر. صفتی که هم نشان شوق فراوان به هنر است و هم نشان طبع بلند در پذیرفتن آثار هنری که به هر اثر پیش پا افتاده خشنود نمی شود و در هر-

صورت این صفت اساس قضاوت ایشان را پایه می‌ریزد. به کلامی موجز، ایشان خبرگانی هستند که صلاحیتشان از تجربه مایه می‌گیرد و نه از دانش نظری و چون تجارب هر شخص با شخص دیگر تفاوت دارد باید پاره‌ای اوقات میان آنان اختلاف نظر و سلیقه موجود باشد. چنین عدم توافق‌ها به جای آن که نقش خبرگان را بی‌اثر دارد، اغلب بینشی تازه بوجود می‌آورد، و نشان علاقه آنان به هنر - هنر گذشته و حال - است.

این خبرگان که شماره آنان اندک است و ما ممکن است آنان را بر گزیده علاقمندان بنامیم خود مشوق و راهنمای دسته دیگری هستند که تماس مستقیم و مداوم با هنر ندارد و دسته اخیر نیز با شماره بسیار دیگری از مردم، با عامه ساده نامطلع که دانه‌سر در نمی‌آورد، در تماس است. به راستی آنچه که مرد عادی را متمایز می‌کند این نیست که وی ساده و بی‌اطلاع است بلکه تصور خود او است که این سادگی و خلاء ذهنی را برای خود بوجود می‌آورد. در واقع بین او و خبره، شکاف عظیم جبران‌ناپذیری وجود ندارد، بلکه تفاوت ناشی از درجه علاقه و دلبستگی آنان به هنر است. همینکه آمادگی وجود داشت و مرد عامی به راه افتاد، بتدریج احساس می‌کند که درک وی از هنر بیشتر گشته و وی آثاری را دوست دارد که از آغاز، خود تصور نمی‌کرد. و بعلاوه به این نکته متوجه می‌گردد که خود جرأت یافته پاره‌ای از آثار را دوست بدارد و پاره‌ای دیگر را رد کند و حتی اگر همچنان به هنر علاقمند بماند بتدریج صاحب شمع در انتخاب آثار هنری می‌گردد. در این هنگام باید گفت که مرد عامی به گروه علاقمندان برگزیده پیوسته و اگر بگوید «من آنچه را دوست دارم می‌شناسم» سخنش توجیه پذیر است.

نارتسیس و گلدمووند

هرمان هسه

نارتسیس و گلدمووند، نام کتابی است بس شیرین ، از آثار هرمان هسه، که چند اثرش به فارسی گردانده شده و بی نیاز از توصیف است. داستان عشقی معنوی است بین دو پسر که یکی ، نارتسیس زیبا و هوشمند و داننده و بیننده ، در راه خدا گام می زند و دیگری ، گلدمووند خوبرو، در آغاز به خطا گمان می کند که راه زندگیش از طریق کلیساست و به صومعه وارد می شود تا در سلك مردان خدا در آید . با نارتسیس روبرو می شود و هر دو به هم دل می بازند. نارتسیس بیجا ، معمای زندگی دوستش را می کشاید و راه راستیش را به او می نماید. گلدمووند ، به کشش عشق زنی کولی که برای بار نخست، «زن» را به او می شناساند، از صومعه فرار می کند و به بیابانگردی و سیر آفاق می رود، سرما و گرسنگی را تجربه می کند و همه جا، در آغوش زنان، هنر هزار چهره عشق و رزیدن را با هر کس به گونه ای می آموزد. هوای بیابان را تنفس می کند و راه آزادگی می پیماید. سرانجام نزد استاد بیکر تراشی، به شاگردی در می آید و به اندک مدت خود استادی چیره دست می گردد و آثار بدیع هنری پدید می آورد که همه از زندگی بسیار رنگ و مایه و نشان دارد. ولی چون پس از چندی سینه خویش را از الهام خالی می یابد ، از افتخارات استادی و رفاه و آسودگی روی می تابد و باز راه بیابان پوش می گیرد. زشتی، بیماری، مرگ و نیستی را در سرزمینی طاعون زده از نزدیک می بیند. طی گشتی دهشت انگیز، معشوقان خود را در آغوش خاک و یا زیبائیشان را تباه می یابد. حیوان صفتی آدمیان را به هنگام سختی تجربه می کند، و سپس در جستجوی جوانی و

گرمی عشق، معشوقه زیبای سلفیانی را مجذوب خویش می‌سازد و او را شبی تا صبح، در آغوش خویش از مستی می‌گدازد و روز بعد به اعدام محکوم می‌شود. ولی نارتسیس که در همان صومعه به مقام پیری رسیده است، به تصادف او را بازمی‌خرد و نزد خود به صومعه می‌برد. و نبوغ هنری او را در شاهکارهایی که برای صومعه پدید می‌آورد منعکس می‌سازد. چهره زیبا و وحشی مادرش را که در کودکی از دست داده است و سراسر زندگی را به عشقی نادر مشتعل داشته، و سیمای نارتسیس را که پیوسته به عشقی عرفانی کشتی نهرومند بر او دارد. و چهره‌ها و حالت‌های نفسانی عمیق دیگری را که در طی ماجراهای فراوان خود شناخته است، در این آثار بر روی چوب جاودان می‌کند و سرانجام در آغوش دوست خود نارتسیس چشم از جهان فرومی‌بندد. اینک ترجمه فصلی از این کتاب، که در فرار گلدموند از صومعه و عشق زن کولی است.

روزی آنسلم کشیش گلدموند را نزد خود، به داروخانه، به حجره داروهای گیاهی خود که قشنگ بود و عطری دل‌آویز داشت فراخواند. گلدموند با این حجره آشنا بود، کشیش گیاه خشکیده‌ای را که میان اوراق کاغذ، به دقت حفظ شده بود، به او نشان داد و پرسید که آیا آن گیاه را می‌شناسد و می‌تواند آن را به درستی، آنطور که در صحرا هست، توصیف کند. والیته گلدموند می‌توانست. و تمام مشخصات و خصوصیات آن را به روشنی تشریح کرد. کشیش پیر خرسند شد و دوست جوان خود را مأمور کرد که بعد از ظهر دسته بزرگی از این نوع گیاهان جمع‌آوری کند و محل رویش آنها را نیز به او نشان داد. و گفت:

«و در عوض، بعد از ظهر، از مدرسه آزادی، البته با آن مخالف نیستی و چیزی هم از دست نخواهی داد. معرفت به احوال طبیعت هم خود علمی است. علم منحصر به دستور زبان یهودیه شما نیست.»

گلدموند، از کشیش، برای این مأموریت خوشایند، یعنی چند ساعتی جمع کردن گل به جای نشستن در کلاس، تشکر کرد، و برای اینکه شادی و

لذت خود را کامل کند، اسبش «بلس»^۱ را از میرآخور به تمنا خواست و پس از ناهار، حیوان را که ازدیدن صاحب سابقش سخت خوشحال بود، از اصطبل بیرون آورد، بر پشت آن جست و خوشحال و خرسند، در هوای گرم و درخشان نیمروز، بیرون تاخت. ساعتکی یا بیشتر به سواری پرداخت، از هوای پاک و عطر مزارع و به ویژه از سواری لذت برد، آنگاه مأموریت خود را به خاطر آورد و به جستجوی یکی از نقاطی که کشیش به او نشان داده بود رفت. اسب را در آنجا، زیر سایه یک درخت افرا بست، با او حرف زد، کمی نان به او داد تا بخورد، و سپس به جستجوی گیاهان پرداخت اینجا چند قطعه زمین زراعتی، ناکشته افتاده بود و علفهای هرزه بسیار آن را فرا گرفته بود. بوته های شقایق کوچک و مسکینی با واپسین گل های کمرنگ و گرزهای خشنخاش رسیده بسیار، در میان پیچک های ماشک خشکیده و بوته های کاسنی و گل های آسمانی رنگش، و علف هفت بند رنگ دورفته. خود می نمود، و چند تل سنگی که میان دو مزرعه توده شده بود، مامن مارمولک های بسیار بود و همین جا بود که اولین بوته های گیاهی را که در جستجویش بود و گل های زرد داشت به نظر آورد. و شروع به چیدن کرد. وقتی دسته ای از آنها جمع کرد، بر روی سنگها نشست و به استراحت پرداخت. هوا گرم بود و با اشتیاق بسیار به تاریکی سایه کرانه جنگلی دور نظر دوخت. ولی نمی خواست از رستنگاه گیاهان و اسب خود، که از اینجا هنوز آن را می توانست دید، دور شود. بر روی سنگ های گرم صحرا نشست، آرام گرفت تا بازگشتن مارمولک هایی را که به آمدن او ترسیده و فرار کرده بودند تماشا کند. دسته گیاهی را که در دست داشت بوئید و برگ های کوچک آن را برابر نور گرفت تا سوراخ های ریز و سوزنی فراوان آنها را تماشا کند.

با خود فکر کرد که ای عجب، هر یک از این هزاران برگ کوچک، این آسمان پرستاره ریز را چون یک صفحه سوزن دوزی در خود فرو کرده است، ای عجب که همه چیز، مارمولکها، علفها، حتی سنگها، مطلقاً همه چیز، سخت حیرت آوراست و در عقل نمی گنجد. آنسلم کشیش که او را آنقدر دوست می داشت، نمی توانست، گیاهان دارویی را که می خواست، خود پیدا کند، از درد پا در رنج بود و بعضی روزها از حرکت باز می ماند، و تمام هنر داروگریش، او را به کاری نمی آمد و از علاج دردش عاجز بود. شاید که به زودی، مرگ به سراغش آید. داروهای درون حجره اش همچنان عطرافشانی کنند و کشیش پیر دیگر نباشد. شاید هم که مدتی دراز، همچنان زنده بماند. شاید ده، یا بیست سال دیگر، و همان موهای سفید تنک، و همان چین های مضطرب اطراف چشمانش را داشته باشد.

ولی او، گلد موند، بیست سال بعد، چه خواهد بود؟ واگر که همه چیز، درعین زیبایی، غیر قابل درك و در حقیقت غم انگیز بود. انسان هیچ نمی دانست. زندگی می کرد و روی زمین راه می رفت یا در جنگل ها سواری می کرد، و بسیاری چیزها، چنین مساعد، نوید بخش، و اشتیاق انگیز به نظر می رسید: يك ستاره در شب، يك گل استگانی آبی، دریاچه ای که از نی روپوشی سبز به بر کرده است یا چشم انسانی یا ماده گاوی. گاه چنان بود که گویی در حال باید چیزی که هرگز ندیده ولی انتظارش را کشیده است، روی دهد و حجابی از همه چیز فرو افتد، ولی زمان می گذشت و اتفاقی نمی افتاد و معما گشوده نمی شد و جادوی مرموز، به ضد جادویی خنثی نمی گشت، و سرانجام انسان پیر می شد و مثل آنسلم کشیش زیرك و یا چون پیردانیل، حکیم و وارسته می نمود و شاید هنوز هم چیزی نمی دانست و همچنان در انتظار بود و گوش فرامی داشت.

صدف حلزونی را از زمین برداشت. میان سنگها صدای خفیف و روشنی داشت و از آفتاب، بسیار گرم شده بود، مبهوت و بیخود، پیچش های خانه خلرون و مارپیچ فروخورده و چرخش ملیح تاجك آن، و حفره خالی که در ته آن، چون صدف مروارید می درخشید تماشا کرد. چشمانش را بست تا این اشکال را فقط با سرانگشتی جویان دریابد و این عادت قدیمی و بازی او بود. صدف را نرم در دست می چرخاند و انگشتان کاونده خود را بی فشار روی آن می لغزاند و اندامهای آن را با نوازش، تعقیب می کرد و از آیت شکل آن و جادوی جسمیت آن محظوظ می شد. در رؤیا فرو رفته و فکر می کرد که این از معایب مدرسه و دانش پژوهی است: به نظر می آمد که یکی از گرایش های اندیشه این است که همه چیز را چنان ببیند و وصف کند که گویی مسطح است و جز دو بعد ندارد. و این، به دیده او، به طریقی نشانی از نارسایی و کم سنگی نظام خرد بود، ولی نمی توانست این اندیشه را حفظ کند و پی گیرد. صدف حلزون از انگشتانش فرو لغزید، خود را خسته، و در آرزوی خواب یافت. سرش بر روی گیاهانی که چیده بود، و در حین پژمردن، عطر بیشتری می پراکند، فرو افتاد و در آفتاب به خواب رفت. مارمولکها بر روی کفشهایش می دویدند، گیاهانی که جمع کرده بود، بر دامانش می پژمرد و بلس، در زیر درخت افرا، تنگ حوصله می شد.

از جنگل دور دست، کسی نزدیک شد. زن جوانی بود که پیراهن آبی رنگ رفته ای به تن داشت و دستمال سرخ رنگی بر گیسوان سیاهش بسته بود و چهره ای سوخته و تابستان زده داشت. زن نزدیک تر شد، بغچه بسته ای در دست و میخك كوچك قرمزی بر دهان داشت. جوان نشسته را، از دور، مدتی دراز، با

کنجکاوی و زینهار نگریست. دانست که در خواب است. با احتیاط پیشتر آمد. برهنه پا، کنار او ایستاد و به تماشایش پرداخت. ترس از او دور شد، پسرک زیبای به خواب رفته، بی آزار به نظر می رسید. بردش نشست - از خود پرسید که این این جوان، اینجا، وسط صحرا، به چه کار آمده است؟ گل چیده بود. خندان آنها را نگاه کرد. هم اکنون پشمرده بودند.

«گلدمووند، که از جنگلهای رویا بازمی آمد، چشمانش را گشود. زیر سرش نرم بود. بردامان زنی خوابیده بود. چشمان بیگانه‌ای، گرم و سیاه، از نزدیک، به درون چشمان خواب زده و مبهوت اومی نگریست. نترسید. خطری احساس نکرد. این ستارگان گرم سیاه، با پرتو مهر بر اومی تابیدند. لبان زن، در برابر نگاه حیرت زده او، به نوشخندی پر محبت گشوده شد و گلدمووند نیز، آرام آرام، خندان گشت. و دهان زن، بر روی لبان خندان گلدمووند فرود آمد و با بوسه شیرین به هم درود گفتند. این بوسه در حال، ماجرای آنشب در دهکده، و دخترک کیسو بافته را به یاد گلدمووند آورد. ولی بوسه هنوز تمام نشده بود. و دهان زن بر دهان او ماند، بازی خود را دنبال کرد، گستاخ شد، به خود می کشید، و سرانجام لبهای او را با خشونت و حرص در خود گرفت، خونس را به جوش آورد و جانش را بیدار کرد. زن جوان بیابان و آفتاب، در بازی گنگ و طولانی خویش، او را به نرمی آموخت و خود را به او سپرد. او را به جستجو و یافتن واداشت، گداخت و گدازش را خاموش ساخت. سعادت کوتاه و شیرین عشق، بر سر او دامن گسترد، سوازند، و چون طلا درخشید، فرود آمد و خاموش شد. با چشمان بسته خوابیده بود و صورتش بر سینه زن آرام گرفته بود. هیچ کلمه‌ای بر زبان نیامده بود. زن آرام بود و موهای او را به نرمی نوازش می کرد، تا به آهستگی به خود آمد. سرانجام چشمانش را باز کرد و گفت:

«تو، که هستی؟»

«من لیزه هستم»

و چنانکه گویی از تکرار این اسم لذتی جسمانی می برد، گفت:

«لیزه، لیزه، تو چه خوبی!»

وزن دهانش را بر گوش او نهاد و آهسته پرسید:

«بگو ببینم، این بار اولت بود؟ پیش از من زنی را دوست نداشته‌ای؟»

گلدمووند سر تکان داد که نه. و سپس ناگهان، قد راست کرد و به اطراف

خود به صحرا و آسمان نگریست و فریاد کرد:

«وای، آفتاب چه پائین رفته است. باید برگردم.»

«کجا برگردی؟»
 «به صومعه، نزد آنسلم کشیش.»
 «به ماریابرون؟ تو مال آنجایی؟ نمی خواهی پهلوی من بمانی؟»
 «چرا، خیلی.»
 «خوب، پس بمان.»
 «نه، خوب نیست. باید بازهم از این علفها جمع کنم.»
 «پس تو در صومعه هستی؟»
 «بله. من محصلم. ولی دیگر آنجانی مانم. می خواهی نزد تو بیایم؟ لیزه،
 کجا زندگی می کنی؟، خانه ات کجاست؟»
 «هیچ جا منزل ندارم، عزیزم. نمی خواهی اسمت را به من بگویی؟
 اسمم «گلدموند» است؟ پس گلدموند ملوسم، يك بار دیگر مرا ببوس. بعد
 آزادی که بروی.»
 «تو هیچ جا منزل نداری؟ پس کجا می خوابی؟»
 «اگر بخواهی، در آغوش تو، در جنگل، یا توی یونجه ها. امشب می آیی؟»
 «چه خوب، بله، کجا؟ کجا پیدایت کنم؟»
 «می توانی مثل يك جغد جیغ بکشی؟»
 «هنوز امتحان نکرده ام.»
 «پس امتحان کن»
 امتحان کرد، و زن خندید و راضی بود. و گفت:
 «پس امشب از صومعه فرار کن و مثل جغد جیغ بکش. من در این حوالی
 هستم. گلدموند ملوسم، از من خوشتر می آید؟ پسر کم؟»
 «از تو خیلی خوشتر می آید، لیزه. امشب پیشت خواهم آمد. به امان خدا.
 حال باید بروم.»
 هوا تاریك شده بود که گلدموند، سوار بر اسبی که از تاب تاخت، بخارا از
 اندامش برمی خاست، به صومعه بازگشت. و از اینکه آنسلم کشیش را بسیار
 سرگرم دید خشنود شد. یکی از برادران صومعه نشین، پابرهنه، درنهر آسیاب
 آب تنی کرده و شیشه پاره ای به پایش فرو رفته بود.
 اینك بایست که «نارتسیس» را پیدا کند. از خادمی که در سفره خانه
 خدمت می کرد سراغ او را گرفت و دانست که «نارتسیس» به طعام نخواهد آمد،
 زیرا روزه دارد، و اینك در خوابست زیرا شب به عبادت برخواهد خاست
 «گلدموند» با شتاب دور شد. خوابگاه دوستش طی عبادت و تزکیه، یکی از

حجره‌های استغفار، در دل صومعه بود. بی آنکه فکر کند، به آنسو تاخت. بر در گوش فراداد، ولی چیزی شنیده نمی‌شد. به آهستگی وارد شد. و اهمیتی نداد که این عمل به شدت منع شده است.

«نارتسیس بر تخت چوبی باریکی به پشت خوابیده بود، و در آن حال که دستها را روی سینه صلیب کرده و در تاریکی، با چهره‌ای بیرنگ آرام گرفته بود، به مردگان می‌مانست. ولی چشمانش باز بود و در خواب نبود. در سکوت، به گلدُموند نگاهی انداخت. در نگاهش سرزنشی نبود، ولی حرکتی هم نکرد، و آشکار بود که چنان در خلسه فرو رفته، و چنان در زمانی و جهانی دیگر است که نمی‌تواند دوستش را بی‌تلاش بشناسد و سخنانش را بفهمد.

«نارتسیس، عزیز من، ببخش، ببخش که در زحمت می‌دارم. اینکار از گستاخی نیست. می‌دانم که تو نباید با من سخن بگویی ولی با اینهمه اینکار را بکن. به تو التماس می‌کنم.»

نارتسیس لحظه‌ای چشم‌ها را به شدت برهم زد. فکرمی کرد. گویی در تلاش بود تا بیدار شود.

با صدایی گرفته پرسید: «واجب است؟»

«آری، واجب است. آمده‌ام تا با تو وداع کنم.»

«پس واجب است. به یقین است که بیهوده نیامده‌ای. بیا کنار من بنشین. ربع ساعتی فرصت هست و سپس بیدارپایی نخست شروع می‌شود.»

برخاسته و با پیکر لاغر خود، روی تخته‌ای عریان نشسته بود. گلدُموند، کنار او نشست. و با لحن کسی که به گناه خود آگاه است گفت: «مرا ببخش» حال حجره، تخته‌ای خواب عریان، چهره‌اش که سخت در اختیار گرفته و تحت فشار بود و نگاهش که از جهانی دیگر می‌نمود، همه به وضوح نشان می‌داد که حضورش چقدر نابجاست.

«عذرخواهیت بیجاست، نگران من مباش. عیبی ندارم. گفתי برای وداع آمده‌ای؟ می‌خواهی بروی؟»

«همین‌امشب می‌روم. وای که نمی‌توانم برایت نقل کنم. همه چیز ناگهان به تصمیم منجر شد.»

«پدرت آمده یا پیغامی از او رسیده است؟»

«نه، هیچ. زندگی خود، به من رو کرده است. بدون پدرم و بی اجازه از اینجا می‌روم. برای تو ننگ به بار می‌آورم. فرامی‌کنم.»

نارتسیس به انگشتان سفید دراز خود که نازک و شبه‌وار از درون آستینهای

کشاد کرباسیش بیرون آمده بود فرونگریست نه در سیمای خشك و سخت و بسیار خسته اش، بلکه در آهنگ صدای او لبخندی احساس می شد و گفت: «عزیزم، وقتان بسیار تنگ است. فقط آنچه را که واجب است بگو، و واضح و کوتاه بگو. - یا اگر می خواهی من می گویم که چه بر تو گذشته است.»

گلدمودند از او خواست که: «بگو.»

«پسرک عزیزم، تو عاشق شده ای، با زنی آشنا شده ای»
 «چطور توانستی که اینبار هم راز مرا بدانی؟»
 «تو خود، کار مرا آسان کردی. ای دوست، حال تو به تمام نشانهای آنگونه مستی که عشق می خوانند ممتاز است حال حرف بزن.»

گلدمودند، محجوبانه دستش را بر شانه رفیقش نهاد:
 «خوب، تو خود آن را گفتی. ولی اینبار نیکو نگفتی. نارتسیس، سخت درست نبوده. وضع به کلی جز اینست. در صحرای بودم و در گرمای بعد از ظهر به خواب رفتم. و چون بیدار شدم سرم بر زانوی زنی زیبا بود، و در حال حس کردم که مادرم آمده است تا مرا با خود ببرد. نه آنکه این زن را به جای مادرم گرفته باشم. او چشمان میشی پررنگ و گیسوان سیاه داشت و مادرم مثل من موطلایی بود. به کلی باهم تفاوت داشتند. ولی با اینهمه، او بود، آوای دعوت او را شنیدم، پیکری از جانب او بود. چنان بود که به ناگاه، زن زیبای ناشناسی، از درون رویاهای دل خودم بیرون آمده بود، که سرم را بردامن خود داشت، و چون گلی به چهره من لبخند می زد، و بامن مهربان بود به همان نخستین بوسه، احساس کردم که چیزی در دلم آب می شود: و دردی شگرف در وجودم پدید می آید. تمام اشتیاقی که در دل داشتم، تمام رؤیاهای، تمام هراس شیرین، تمام رازهایی که در درون من به خواب رفته بود، بیدار شد. دیگر گون گشت، جادو شد و مفهوم یافت، او به من آموخت که زن چیست و چه رازها دارد. نیم ساعته مرا به قد سالها پیرتر کرد. اینک اسرار بسیار بر من آشکار شده است. این را هم ناگهان دانستم که ماندن من در اینجا بیهوده است حتی یک روز هم نخواهم ماند. همینکه هوا تاریک شد، خواهم رفت.»

نارتسیس گوش کرد و سر تکان داد. و گفت:

«این تغییر ناگهان آمد، ولی تقریباً همان چیزی است که در انتظارش بودم. بسیار به توفکر خواهم کرد، نبودن تو بر من تلخ خواهد آمد. بگو، می توانم کاری برایت بکنم؟»

«اگر برایت ممکن است، نزد پیرمان، دانیل، چیزی بگو، تا مرا به کلی

تکفیر نکند. او، غیر از تو تنها کسی است که افکارش درباره من، برایم بیهوده نیست. او، و تو.

«این را می دانم... جز این خواهشی نداری؟»
«چرا، یک خواهش. بعدها، وقتی به من می اندیشی، برایم دعا کن... و... از تو سپاسگزارم.»

«سپاس برای چه گلدمووند.»
«برای دوستیت، برای شکیبائیت، و برای همه چیز. و نیز برای آنکه امروز، هرچند که برایت دشوار بود، به حرفهایم گوش کردی. و باز برای آنکه سعی نکردی مرا بازداري.»

«چطور ممکن بود که چنین کوششی بکنم. تو خوب می دانی که در این باره چگونه فکر می کنم. - ولی گلدمووند، می خواهی کجا بروی؟ هدفی داری؟ آیا نزد آن زن می روی؟»

«بله، نزد او می روم. هدفی ندارم. آن زن، ناشناس است، و لگد و بی-خانمان می نماید، شاید که گولی باشد.»

«خوب، ولی بگو عزیزم، می دانی که راهی که با او می روی، شاید بسیار کوتاه باشد؟ فکر می کنم شایسته نیست که زیاد براو امید ببندی. شاید نزدیکانی داشته باشد، شاید شویی در انتظارش باشد. کسی چه می داند که از تو چگونه استقبال کند.»

گلدمووند به رفیقش تکیه داد و گفت :

«می دانم، هرچند که تا به حال به آن فکر نکرده بودم. به تو گفتم که هدفی ندارم. آن زن هم که بامن چنین مهربان بود، هدف من نیست. نزد او می روم، ولی مرادم او نیست. می روم، زیرا که چاره ای جز رفتن ندارم می روم، زیرا خوانده می شوم.»

خاموش ماند و آه کشید. و آندو نشستند و شانه بر شانه هم دادند. سخت غمین، ولی در عین حال از احساس دوستی زوال ناپذیرشان خوشبخت و شیرین کام بودند، سپس گلدمووند ادامه داد : «تو نباید گمان کنی که من به کلی کور و بی خبرم. نه، من بامیل و خرسندی اینجارا ترک می کنم، زیرا احساس می کنم که واجب است بروم، و برای اینکه امروز رویدادی چنین شگرف را تجربه کرده ام ولی باور ندارم که به درون دروازه سعادت و لذت می روم. می دانم که راهم دشوار خواهد بود. ولی امیدوارم که این راه در عین محنت، زیبایی هم فراراهم آورد. چه زیباست به زنی تعلق داشتن و خود را به او تسلیم کردن. اگر سخنانم

به گوشت احمقانه است بر من میخند. ببین: به زنی عشق ورزیدن، خود را به او تسلیم کردن، او را به تمام دربر گرفتن و در او محاط شدن، این حال، با آنچه تو «عاشقی» می خوانی و کمی بر آن می خندی یکی نیست. نباید این را به تمسخر گرفت. برای من این راهی است که به زندگی، و مفهوم زندگی می انجامد. وای بر من که باید تو را ترك كنم. نارتسیس تو را دوست دارم و از تو سپاسگزارم که امروز کمی خواب خود را فدای من کردی. دور شدن از تو برایم تلخ و دشوار است. آیا تو مرا فراموش نخواهی کرد؟»

دل خودت و مرا به درد نیاور. تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. تو باز خواهی گشت. از تو تمنا می کنم. و به انتظار می نشینم، اگر روزی در سختی افتادی نزد من بیا، یا مرا نزد خود بخوان، - درود بر تو، گلدموند، خدا یارت باشد.

ازجا برخاسته بود، گلدموند او را در آغوش کشید و چون اکراه دوستش را از معاشقه می دانست، او را نبوسید و به نوازش دستهایش بسنده کرد.

شب شد، نارتسیس در حجره را پشت سر خود بست و به سوی کلیسا روانه شد. نعلینش بر سنگفرش صدا می کرد. گلدموند، اندام لاغر او را، تسلیم کشش تمرینهای روحانی و مجذوب جاذبه تقوی و وظایف آسمانی بود، تا آنجا که چون سایه ای در پایان دهلیز ناپدید شد و در تاریکی مدخل کلیسا فرو بلعیده شد، بانگهای عاشقانه تعقیب کرد. وای که همه چیز چه شگرف و بی نهایت عجیب و آشفته بود. و از همه عجیب تر و وحشتناک تر، این واپسین دیدار بود: با قلبی از مهر لبریز، درمستی گلگون عشق، درست در ساعتی به دیدار دوستش آمده بود که او در مکاشفه غرقه بود، روزه داشتن و بیدارپایی توانش را فرسوده بود. جوانی، دل، و تمام حواس خود را به صلیب کشیده و به قربانی آورده، و خود را در محنت بارترین مدرسه اطاعت و تسلیم فرو فشرده بود تا به اندیشه خدمت کند، و به تمام سالک راه حق گردد. آنجا، بر آن تخته، به جان خسته و خاموش، افتاده بود، با چهره بیرنگ و دستهای نحیفش به مرده می مانست، و با این همه در حال، با روشندلی به اوروی کرده و مشکلش را پیشباز رفته بود و به گفته های عاشقی که اندامش هنوز از پیکر زنی معطر بود، گوش فراداده و مهلت استراحت کوتاه بین که تمرین توانفرسای خود را فدای او کرده بود، چه شگرف بود و به شگرفی زیبا، که این گونه عشق نیز بود این شکل دلدادگی روحانی که از منی آزاد بود. این عشق، چقدر از آن عشق دیگر، همان عشق که امروز، در صحرای آفتابی شناخته بود، از این بازی مستانه و بی حساب حواس، دور و بیگانه بود.

ولی هردو عشق بود. وای که اینک نارتسیس باز، پس از آنکه در این واپسین ساعت دیدار، بار دیگر به وضوح به او نشان داد که تا چه پایه با هم متفاوت و نامتجانسند، ناپدید شده بود. اینک نارتسیس، در پیش قربانگاه، بر زانوان خسته و فرسوده خود نشسته بود و برای شبی سراسر نماز و مراقبه، که در آن جز دو ساعت آرام و خواب برایش نبود، پالوده و آماده می شد و حال آنکه او، گلدمووند، از او جدا می شد تا جایی، زیر درختانی، دلدار خود را بیابد و همان بازیهای شیرین حیوانی خود را با او از نو آغاز کند، نارتسیس توانسته بود نکته های جالبی از این ماجرا بر او آشکار سازد. ولی او، گلدمووند، نارتسیس نبود توانایی گشودن و بیان این معماها و غوامض مهیب و آشفتگیهای بیان ناپذیر، به او ارزانی نشده بود. جز دنبال کردن راههای مبهم و بی تعین و سبکسرانه گلدمووندی، کاری نمی دانست و جز تسلیم و عشق ورزی راهی نمی شناخت، عشق ورزی به دوست نماز گزار و شب زنده دار کلیسایی خود و نیز دلدادگی به آن زن جوان زیبای شیرین آغوش که در انتظارش بود.

چون با دلی سرشار از صد احساس مخالف، در زیر درختان زیرفون حیاط صومعه دزدانه چون عیاران به استقبال ماجرا می رفت، و راه پنهانی خروج را از طریق آسیاب می جست، و ناگهان داستان شبی را که با کنزاد از همین راه پنهان، صومعه را ترک کرده و به دهکده رفته بود، به یاد آورد، به خنده افتاد. آن روز، با چه هیجان و هراس پنهانی به این گردش کوتاه نهی شده قدم گذاشته بود و امروز برای همیشه می رفت و به راههایی بس منکرتر و خطرناکتر گام می گذاشت و هراسی نداشت و به دربان و پیر و معلم نمی اندیشید. این بار دیگر تخته ای کنار نهر نبود و ناچار بایست که بدون پل به آنسو رود. لباسش را در آورد و به آن سوی آب پرتاب کرد و عریان به درون جریان سرد و سریع و ژرف آب که تا سینه اش می رسید رفت.

ضمن اینکه در آن سوی نهر، دوباره لباس می پوشید، افکارش باز نزد نارتسیس بود. با روشنی بسیار و آمیخته به شرم می دید که در آن لحظه، جز آنچه دوستش از پیش دانسته بود نمی کند و جز به راهی که او راهنمایش بود نمی رود. به وضوح بسیار، همان نارتسیس هوشمند و اندکی طناز را بازمی دید که چه بسیار پوچ گویی های او را شنیده بود؛ همان نارتسیسی که چشمان او را در آن ساعت خطیر، چنان به دردناکی گشوده بود. برخی از کلماتی را که نارتسیس در آن زمان به او گفته بود، اینک به روشنی بازمی شنید: «تو بر سینه

مادر به خواب رفته‌ای و من در بیابان به بیدارپائیم. رؤیاهای تو از دوشیزگان است و از آن من از پسرکان.»

لحظه‌ای قلبش، گویی از سرما لرزان، درهم فشرده شد، به وضع عجیبی تنها، در ظلمت شب ایستاده و صومعه را در پشت سر داشت، که هرچند مأمنی ظاهری بود، ولی مطبوع بود و زمانی دراز مسکن او بود.

ولی در عین حال آن احساس دیگر را در دل داشت، که اینک دیگر راهنمای بیشتردانی چون نارتسیس نبود که بیدار و از منکرها بر حذرش دارد. احساس می‌کرد که در آن روز، به سرزمینی پا گذاشته است که در آن، راه‌ها را به تنهایی می‌پاید و دیگر نارتسیسی نیست تا راه‌برش باشد، خشنود بود که به این آگاهی دست یافته است. از اینکه به زمان وابستگی باز می‌نگریست شرم داشت و غمین می‌گشت، اینک بینا شده بود و دیگر طفل یا شاگردی نبود و از پی بردن به این نکته شادمان بود با اینهمه وداع از این دوران برایش دشوار بود، دشوار بود که او را، در آنسو، در سجده بدانند، و نتواند به او چیزی بدهد و یاریش کند، و برایش کسی باشد و زمانی دراز، شاید برای همیشه، از او جدا و بی‌خبر بماند، صدایش را نشنود و چشمان نجیبش نبیند.

ولی خود را وابرید و در راه باریک سنگلاخ پیش رفت. چون صدق‌می از دیوارهای صومعه دور شد، باز ایستاد نفس تازه کرد و طوری که می‌توانست، چون جفندان شیونی کشید. آوای مشابهی، از دور، از جانب نهر، پاسخ گفت. با خود فکر کرد: «مثل جانوران، یکدیگر را صدا می‌کنیم» و ساعتی را که بعد از ظهر به عشق‌بازی گذرانده بود به یاد آورد. و تازه در آن لحظه بود که دانست، بین او و لیزه، فقط در آخر کار، در پایان عشق‌بازی، کلماتی چند مبادله شده بود. آنهم چه اندک و کم اهمیت و چه گفتگوهای درازی با نارتسیس داشته بود. ولی اینک چنان به نظر می‌رسید که به جهانی قدم گذاشته است که کلام را در آن رونقی نیست. جهانی که در آن انسان، به ناله جغد، فراخوانده می‌شود و کلمات عاری از معنی است. او با این نظام موافق بود. امروز دیگر نیازی به کلمات یا اندیشه‌ها نداشت. احتیاجش فقط به لیزه بود، به این حس کردن و درهم شدن و زیر و رورفتن گنگ، خاموش و کور، به این آب شدن و محو گشتن، با ناله و آه»

لیزه، در انتظار او بود، از جنگل به استقبالش آمد، گلد موند دست‌پیش برد، تا او را لمس کند، سرش، کیسوانش، گلو و گردنش، اندام کشیده و

موزونش و کپلهای سختش را بادستانی مهربان وجویان سیر کرد. يك بازویش را به گرد اندام او حلقه کرد و بی آنکه سخنی گوید یا پرسشی کند، با او به راه افتاد: ولی به کجا؟ زن با اطمینان بسیار در جنگل تاریک پیش می‌رفت، گویی چشمانش چون روباه، یا سمور، در تاریکی می‌دید و بی تصادم یا لغزشی، پیش می‌رفت و گلدُموند با زحمت بسیار با او همگامی می‌کرد. خود را در ظلمت شب و در درون درهم جنگل، در سرزمین کور و مرموز بی کلام و اندیشه، به هدایت او رها کرده بود، دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید، حتی به صومعه‌ای که پشت سر گذاشته بود، و نارتسیسی که در آن به عبادت مشغول بود. گاه روی گل‌سنگ نرم مخمل گونه و گاه روی ریشه‌های سخت بیرون زده از خاک، گاه زیر آسمان صاف که از میان تاج درختان بلند نمایان بود و گاه در تاریکی مطلق، راه می‌پیمودند. سر شاخه‌های درختچه‌ها بر صورت او می‌خورد، یا تیغهای توت جنگلی به لباسش گیر می‌کرد. زن همه جا را می‌شناخت و راهش را می‌یافت. به قدرت برجا می‌ایستاد، یا مردد می‌ماند. پس از مدتی دراز، درختان کاج از هم فاصله گرفت و آسمان کم‌رنگ شب، بر سر آنها دامن گسترده جنگل تمام شده بود، دره‌ای سرسبز بر آنها آغوش گشود، عطر مطبوع یونجه در فضا بود. از نهر کوچکی که بی صدا جاری بود، گذشتند. فضای باز، آرام‌تر از جنگل بود، اینجا از زمزمه بوته‌ها در یاد، و صدای رمیدن جانوران شب بیدار، و ترک خوردن چوبهای خشک اثری نبود.

لیزه، بر سر يك خرمن بزرگ یونجه ایستاد. و گفت:

«اینجا خواهیم ماند.»

هر دو روی یونجه‌ها نشستند، و نفسی تازه کردند و آرام گرفتند و چون خسته بودند، خوش لمیدند. دست، از هم گشودند و خاموشی را گوش فرادادند، خشکیدن عرق پشانی را احساس کردند و از خنک شدن تدریجی چهره‌شان لذت بردند. گلدُموند در رخوتی شیرین فرو رفته بود، زانوان را به بازی جمع می‌کرد و باز راست می‌کرد. عطر مطبوع یونجه و شب را با نفسهایی عمیق به سینه درمی‌کشید و نه به گذشته می‌اندیشید، نه به آینده. به آهستگی خود را به عطر و گرمی اندام معشوقه‌اش گشوده داشت و به جادوی آن تسلیم کرد. کم کم نوازش دستهای او را پاسخ گفت و چون دید که دل داده‌اش، در کنارش رفته رفته به آتش خواهش گرم می‌شود شیرین‌کام گشت و خود را به او نزدیک کرد. نه، اینجا نه کلمات به کار می‌آمد نه اندیشه‌ها. آنچه را ارزمند و زیبا بود، به روشنی حس می‌کرد. نیروی جوانی، زیبایی ساده و سالم اندام زن و گرم شدن و بیداری

خواهش در آن، همه را به زبان احساس درك می کرد. به وضوح حس می کرد که دلدارش اینبار آرزو دارد که به دیگر گونه ای دوست داشته شود. نمی خواست که اینبار هم مثل بار نخست او را بفریبد و پیاموزد، بلکه می خواست در انتظار تجاوز و تیز گامی آتش او بماند. جریانهای زندگی را به آرامی در درون خویش رها ساخت. شعله ور شدن آرام و بی صدای آتشی را که در هر دوی آنها زنده شده و خوابگاه محقرشان را به کانون سوزان و زنده آن شب خاموش مبدل کرده بود، به شیرینی احساس می کرد.

وقتی بر روی چهره لیزه خم شده و به بوسیدن لبهای او در تاریکی آغاز کرد، به ناگاه، در چشمان و روی پیشانی درخشش پرتوی لطیف را مشاهده کرد. حیران نگاه کرد و دید که چگونه، این پرتو طالع شد و به تندی جان گرفت. آنگاه دانست و روی گرداند: این ماه بود که از فراز دیواره سیاه و دراز جنگل سر می کشید. حیرت زده، فرو ریختن این پرتو سفید و لطیف را بر پیشانی و گونه ها و برگردن کرد و تماشا می کرد و آشفته در گوشش می گفت: «وای که چه زیبایی!»

زن، چنانکه گویی از شادمانی هدیه ای لبخند زد. گلدمنند او را به نیمه بلند کرد، و به نرمی لباس را از گردن او جدا کرد و فرو کشید تا شانه ها و سینه اش عریان گشت، و پرتو سرد ماه را بر خود منعکس کرد. آشفته، با چشم و لب، سایه های شیرین اندام دلارام را می بوئید و می بوسید و زن، چون جادو زدگان آرام و خاموش، چشمها را فرو انداخته بود و حالتی شکوهمند داشت. چنانکه گویی زیبایی خود را در آن لحظه، برای بار نخست، کشف می کند.

ترجمه: سروش حبیبی

زبان و اسباب بازی

امروزه رسم است که بازی جنبه تعلیم و تربیت داشته باشد و آموزش و پرورش بصورت بازی درآید. در دنیای ماشینی کار این موضوع به تعصب کشیده است و بازرگانان از آن سود فراوان می‌برند.

جادارد که خواننده بپرسد: «این مطلب به زبان و ادبیات چه ربطی دارد؟» البته باعث شرمساریست که چند ورق کاغذ را ویژه کاربرد بازرگانی زبان کنیم. ولی آنچه کارخانه‌ها و بازرگانان از ادبیات يك زبان می‌خواهند و از آن نفع می‌برند، در جاهای دیگر می‌تواند خدماتهای بزرگ به جامعه کند.

بررسی و آمار که اساس تجارت امروز است باین نتیجه رسیده است که اسباب بازی ساخته شده باید توجه پدر و مادرها را جلب کند. هنگامیکه پدر و پسر دکان اسباب بازی را واری می‌کنند، مثلاً می‌گردند که هواپیمائی پیدا کنند که تکه‌های آن در جعبه‌ای گذاشته شده است و راهنمای بهم چسباندن را همراه دارد. این راهنما علاوه بر شرح و توضیح چند نقشه دارد و قطعات نمره‌بندی شده است. پدر و پسر با هم راهنما را می‌خوانند و یکی دو روز صرف ساختن این هواپیمای اسباب بازی می‌کنند. اگر پدر نتواند دستور را بخواند و پسرش را راهنمائی کند، خجالت می‌کشد و شاید که نامه‌ای شکایت‌آمیز و پر از بد و بیراه به کارخانه بنویسد. هر ماه هزارها از این نامه‌ها بدست متصدیان کارخانه‌ها می‌رسد.

ابتدا رسم بود که دستور و راهنما را یکی از مهندسان بنویسد بعد يك استاد ادبیات آنرا صحیح کند. ولی کار بجائی کشید که سادگی و روانی کلام وقف

زیبائی آن شد و راهنماها غیر قابل فهم. این ضرر بزرگی به کارخانه‌ها زد. چه کنیم، چه نکنیم، میان کارمندان عالیرتبه کارخانه‌ها ولوله انداخت و پول فراوانی خرج تحقیق شد.

اکنون آنچه امروزه رسم است بیان می‌کنیم. نخست دستور ساختن اسباب بازی را می‌نویسند. آنگاه چند تا بچه را که شعورشان متوسط است از مدارس نزدیک قرض می‌کنند. هر يك از بچه‌ها با یکنفر از کارمندان کارخانه شروع به خواندن و به هم چسبانیدن اسباب بازی می‌کند تا اینکه وسط کار گیر کنند و کارمندیکه سرپرستی این کار را به عهده دارد سعی می‌کند که جمله را عوض کند تا اینکه بچه بتواند بفهمد. به این ترتیب راهنما حك و اصلاح می‌شود تا اینکه آن طفل بتواند اسباب بازی را از آغاز تا انجام بدون یاری دیگری رویهم سوار کند. معمولاً این اسباب بازی را بعنوان مزد به آن بچه می‌دهند. سپس نتیجه کار چندین نفر مقایسه می‌شود و دستور بصورت نهائیش درمی‌آید. راهنما و دستور، اختصاصی به اسباب بازی ندارد. بیشتر مردم برای سرگرمی یا صرفه جوئی مقدار زیادی از اثاث خانه شانرا خودشان رویهم سوار می‌کنند. جعبه‌ها و بسته‌های گوناگون در بازار پیدا می‌شود که محتوی قطعات يك اسباب خانه است، مثلاً با چند قطعه چوب و پیچ و مهره و دستور خوانای آن می‌توان يك ميز تحریر ساخت.

البته انتظار نمی‌رود که هر کتاب و قصه را بدهیم بخوانید و قسمتهای دشوار آنرا عوض کنیم. ولی باید کتابها و مقالات را به زبانی روشن، ساده و درست نوشت. آنگاه به زیبائی آنها پرداخت که خسته کننده نشوند.

اکنون یکی دو مثال برای روشن ساختن مطلب:

مرسوم است که می‌گویند؛ آبخوری نیمپر است؛ واضح است که بجای آن می‌توان گفت آبخوری نیم تهی است. این از لحاظ صحبت روزمره زبانی ندارد. ولی بگذاریم که ریاضیدان شوخیش بگیرد و این دو جمله و برابری آنها را بصورت يك معادله بنویسد؛

نیم تهی = نیمپر،

یا

$$\frac{1}{2}(\text{تهی}) = \frac{1}{2}(\text{پر})$$

اکنون دوطرف تساوی را در دوضرب می‌کنیم و به تضاد زیر برمی‌خوریم
تهی = پر.

اگر با دقت این شوخی را بررسی کنیم، ملاحظه می‌شود که پاره‌ای از منطق زبان را از نظر انداخته‌ایم. بعضی از صفات جنبه مطلق دارند و ترتیب و مقایسه درباره آنها جایز نیست. مثلاً نمیتوان گفت که ظرفی از دیگری پرتراست‌تر یا خالی‌تر است. به علاوه دو صفت پروتهی و تضاد نیستند. یعنی اگر ظرفی پر نباشد، لزوماً تهی نیست.

مثال دیگری می‌توان زد. باز و بسته تضاد نیستند. این موضوع در ریاضیات اهمیت خاصی دارد. تا آنکه شخص عادت روزانه‌اش را ترک کند و درباره هر پرسش تعمق کند، دچار خطاهای زیادی می‌شود. همانطور که پروتهی مقایسه شد، می‌توان نیمباز و نیمبسته را مقایسه کرد.

به حقیقت خواننده حق دارد که پرسد: «این همه موشکافی چه سودی دارد و یکی دو عبارت نارسا چه زیانی می‌رساند؟» اگر افسانه بگوئیم یا احساسات خود را شاعرانه بیان کنیم ضرری با اجتماع نزده ایم ولی اگر يك عضو فنی ارتفاع ابر را عوض هزار متر صد متر حساب کند سبب می‌شود که دوهواپیما بهم بخورند و جان عده‌ای را به خطر بیندازد. یا آنکه اگر زبان روشن نباشد و نظرواراده گوینده را درست بگوش شنونده نرساند و بقول مشهور «سوء تفاهم» ایجاد کند، برای اصلاح آن باید چاره‌ای جست.

این مختصر بعرض رسید که شاید استادان ادبیات زبانها در اینباره مطالعه و تحقیق کنند و به آنانکه زبان پایه کارشانست کمک کنند.

علیرضا امیرمعز

پل والری

۳

کمی پیش از جنگ، آندره ژید که با عده‌ای از دوستان، «مجله جدید فرانسوی»^۱ را پایه‌گذاری کرده بود، اجازه خواست که اشعار قدیم «والری» را در یک جلد گردآوری کند. «والری» نپذیرفت اما دوستانش اصرار کردند. همه شماره‌های مجلاتی را که این اشعار در آنها چاپ شده بود پیدا کردند و متن ماشین شده‌ای فراهم آوردند و به دست نویسنده دادند. والری در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «تماس با مخلوقات عجیب‌الخلقه‌ام. بی‌زاری. به دست‌کاری آنها ی‌پردازم تصحیح.»

پس «مخلوقات عجیب‌الخلقه‌اش» را با توجه به موسیقی و جامعیت تصحیح می‌کند، سپس چون به این کار دل می‌بندد، می‌اندیشد که بهتر است آنرا با یک شعر کوتاه چهل تا پنجاه بیتی که در عین حال وداع او با شعر باشد تکمیل کند. این کار را در سال ۱۹۱۳ شروع کرد، هنوز سرگرم آن بود که جنگ فرارسید. در وضع روحی آن کشیش قرن ششم که در اثناء حمله‌ها اشعارش هجائی لاتینی می‌سرود، و بادقت بی‌انتهای کسی که گمان می‌کند وصیت‌نامه یک تمدن و یک زبان را می‌نویسد، شعر خود را ادامه داد. سرانجام، در سال ۱۹۱۷ شعر پایان یافت. این شعر همان «پارک جوان»^۲ بود.

این شعر موفقیت عظیمی بدست آورد، نه از نظر وسعت، بلکه از نظر ماهیت آنگاه «شعرهای کهنه» بنوبه خود تجدید چاپ شد، بعد «دفترهای یادداشت» گشوده شد و فرانسویان، یا دستکم فهمیده‌ترین آنان، پی بردند که شاعری بزرگ و در عین حال نثرنویسی بزرگ دارند. همانطور که همیشه اتفاق می‌افتد،

بر روی کسی که ظلمت گمنامی را انتخاب کرده بود؛ دنیا تندترین نور خود را افکند. من این قسمت از زندگی «والری» را تعریف نخواهم کرد. نه به این سبب که دارای زیبایی کمتری است؛ زیرا ممکن نیست کسی با اینهمه تواضع، سادگی، لطف و طنز، پیروزی و افتخار را بپذیرد؛ بلکه از اینرو که دوران قهرمانی، همان دوران «آقای تست» و «پارک جوان» بود. همانطور که خود والری می گوید: «مابقی جنجال است.» من لازم دیدم پیش از اینکه کوشش خودم را برای بیان آنچه روش والری نامیده می شود بکاربرم، شما را بامقدمه اصیلی که همان زندگی او است، به این روش راهنمایی کنم. زیرا میدانید که این روش، این دقت مصرانه، این تصمیم به سراپا زدودن و از نو ساختن، تنها کار یک ذهن عادی نیست، بلکه پژوهش یک اراده است. والری مانند دکارت با روش خود زندگی کرده و از راه «آقای تست»، به راحتی به «آقای برژه»^۱ رسیده است.

۴

مقدمه بر روش پل والری

الف - دقت

درس آغاز «مائده های زمینی» می خوانیم: «محبت نه ناتانائل، بل که عشق.» و من در آستانه مقدمه ای بر روش پل والری، می خواهم بنویسم: «وضوح نه، اریکسیماک»^۲، بل که دقت.» زیرا «وضوح» کلمه واضحی نیست. آیا چه چیزی «واضح» است؟ منتقدان و خوانندگان هستند که اثر والری را «مبهم» می یابند. خود او می گوید:

«من از تأثیر گذاشتن در این طرفداران روشنائی ناامیدم. هیچ چیزی به اندازه وضوح برای من جالب نیست، اما افسوس! اعتراف می کنم که تقریباً هیچ جا آنرا پیدا نمی کنم. آن تاریکی را که به من نسبت می دهند، در برابر ظلمتی که تا حدی در همه جا می بینم خفیف و رقیق است. خوش بحال دیگران که خودشان معتقدند کاملاً منغلور هم را می فهمند. دوست من، من دارای ذهن بدبختی هستم که تا کاملاً ملتفت نشود اطمینان ندارد. من تا نیندیشم، بر حمت می توانم آنچه را که واضح است از آنچه بطور قطع مبهم است تشخیص دهم.»

اغلب، از آثاری که ساده و روشن بنظر می آیند، روشنائی مبهمی می تراود.

وقتی که «والری» در خطابه پذیرش خود به آکادمی، از آقا تول فرانس حرف زد، با لحنی از وضوح نوشته اوسخن گفت که خالی از طنر نبود:

«زبانی را که می شد بدون چندان اندیشه ای از آن لذت برد، بی درنگ دوست داشتند. زبانی که با ظاهری آنهمه طبیعی افسون می کرد و از خلال زلال خویش گاهی اندیشه ای مخفی، اما نه اسرار آمیز را ظاهر می ساخت... در این کتابها نوعی هنر ماهرانه تماس با اندیشه ها و مسائل بسیار جدی وجود دارد. هیچ چیزی نگاه را متوقف نمی کند، مگر جاذبه همان بر نخوردن به هیچ مقاومتی.

«چه چیزی پر از شتر از وهم شیرین وضوح که احساس غنای بی کوشش، لذت بردن بی زحمت، فهمیدن بی توجه و نمایش دیدن بی بلیط را بما می دهد؟ خوشبخت نویسندگانی که بارسنگین اندیشه را از روی دوش ما بر می دارند و با سبکدستی، تقابلی نورانی برای چیزهای مبهم می سازند. افسوس! آقایان، بعضی ها که وجودشان تأسف آوراست، در راهی کاملاً خلاف این قدم گذاشته اند!.. آنها کار ذهن را در راه هوسهای خودشان توجیه کرده اند، بمامعما عرضه می کنند، اینها موجوداتی غیر انسانی هستند!»

به خاطر دارم که روزی «والری»، ضمن يك سخنرانی در «ویو کلمبیه» تقریباً این جمله را گفت:

«نوشته من مبهم است؟ اینرا به من می گویند و من می گویم که باور کنم. اما در خودم ابهامی کمتر از موسه، هوگو و وین بی می بینم. مثلاً اینکه تعجب گردید؟ «موسه» را در نظر بگیرید. من نمی دانم که آیا از میان شما کسی می تواند این بیت را توضیح بدهد:

نومیدانه ترین نغمه ها زیبا ترین آنها هستند

و من جاودانه ترین شانرا می شناسم که حق خالص اند

«من که از این کار عاجزم! چگونه «حق خالص» می تواند «نغمه جاودانی» باشد؟ این بنظر من غیر قابل درک است. نغمه یعنی وزن و آهنگ و «حق خالص» چیزی است بی شکل. من هر قدر که آکنده از ابهام باشم هرگز چیزی به این مبهمی ننوشته ام.»

در این لحظه از میان حاضران جوانی که خشمگین بنظر میرسید برخاست و گفت:

— آقا خودتانرا مستخره کرده اید؟ من در این دو مصرع هیچ ابهامی نمی بینم و خودم آنرا برای شما تشریح می کنم.

والری گفت :

« خواهش می‌کنم آقا ! وبا کمال خوشوقتی جای خودم را بشما میدهم. «والری» از جا برخاست و سیگاری روشن کرد. آقای خشمگین روی صحنه رفت ... باتحلیلی که از شعر «موسه» بعمل آورد ، نه توانست آن احتیاج به دقت «والری» را اقناع کند و نه احتیاج حاضران را که کم‌مدع‌تر بودند. گذشته از اینها، در شعر نه وضوح ضرورت دارد و نه دقت. « من جلال رنجهای انسانی را دوست دارم » که شعری است از «وین پی» در نظر «والری» قابل تشریح و بیان نیست، زیرا رنجهای انسانی جلالی ندارند. درد دندان و پریشانی هیچ چیز باشکوهی نیست. اما شعر زیبا است، زیرا «جلال» و «رنج» هماهنگی زیبایی از کلمات «مهم» را تشکیل می‌دهند.

همچنین «هوگو» می‌گوید :

خورشید سیاه و حشتناکی که شب از آن ساطع است.

فکرش را نمی‌توان کرد، اما این تضاد ستودنی است.

والری شاعر، بخود حق میدهد که شعرش «مبهم» باشد یا درست‌تر بگوئیم، موزیکال باشد، همان‌طور که این حق را به شاعران دیگر هم میدهد. اما آنگاه که والری نثر نویس ، می‌خواهد یکرشته اندیشه‌ها را بیان کند ، به جستجوی دقت برمی‌خیزد. اصرار دارد هیچ کلمه‌ای بکار نبرد که مشخص و معین نباشد و درمورد کلماتی هم که بکار می‌برد، بجز مفاهیم پذیرفته شده را در نظر بگیرد. و بالاخره می‌خواهد زبان نثر را تا آنجا که می‌تواند از دقت ریاضی بهره‌مند کند :

« من به همه کلمات بدگمانم، زیرا کوچکترین اندیشه‌ای، آنچه را که انسان می‌گوید پوچ و بی‌معنی می‌سازد. من با کمال تأسف این سخنانی را که بوسیله آنها فضای اندیشه با این همه‌کندی پیموده می‌شود، به تخته‌های نازکی تشبیه می‌کنم که روی پیرنگاهی انداخته باشند ، این تخته‌ها عبور را تحمل می‌کنند اما ایستادن را نه! انسان با حرکات سریع می‌تواند از آنها استفاده کند و خود را نجات دهد، اما اگر کمترین اصراری بکند، همین لحظه كوچك تخته‌ها را می‌شکند و همه چیز به اعماق پیرنگاه فرومی‌رود ... »

والری را که در پی صید دقت و صحت است هیچ چیزی متوقف نمی‌کند و از همین رو است که من این جستجوی او را «قهرمانانه» می‌نامم. او حقایق آسان را نمی‌پذیرد، نه عقاید جهانی او را از راه خود باز می‌دارد و نه تحکم متخصصان. درباره هر موضوعی، خود اوسؤال بزرگ را مطرح می‌کند:

«یعنی چه؟» مانند «دکارت» هر تحقیقی را از سر می گیرد و يك شك اصولی بخود تحمیل می کند. اما دراینکه گفتم «بخود تحمیل می کند» اشتباه کردم، زیرا این شك در طبیعت او است.

ب: لوح زدوده

ما چه می دانیم؟ آیا بجز زبانها و علوم محسوس چه چیزی در مدرسه‌ها بما یاد داده‌اند؟ ماوراءالطبیعه؟ والری این را از خود می پرسد، نه اینکه بخواهد علوم ماوراءالطبیعه خاصی را دنبال کند، بلکه اگر دانش ماوراءالطبیعه خاصی وجود داشته باشد: «ما آنرا می توانیم بشناسیم که جزو وجودمان است. پس اگر فرض کنیم که يك جوهر اشیاء، يك «کلمه رمز» معمای جهانی - یا پاسخی به همه چیز - وجود داشته باشد، این کلمه برای ما فقط فرع خاصی از اعمال وجودی مان خواهد بود.»

پیش از جستجوی مفهومی برای «جهان بعنوان يك کل»، باید باور کرد که چنین مفهومی می تواند وجود داشته باشد. والری این را باور ندارد. وقتی که جدول «آرزوهای ابلهانه انسان» را می نویسد، می گوید: «خبرداشتن از آینده، بی مرگ بودن، و باور کردن اینکه پاسخی واحد وجود دارد.» اگر يك «اندیشه متعالی وجود داشته باشد که این پاسخ را بداند، انسان دیگر بجز مردن کاری ندارد، زیرا دیگر دنباله ای وجود نخواهد داشت. درباره این موضوع باید مقدمه زیبایی «اورکا»^۱ را خواند.

«مسئله کلیت اشیاء و مسئله منشاء این کل، ناشی از ساده لوحانه ترین اندیشه‌ها است، آرزو می کنیم که ببینیم پیش از نور چه بوده است.»

ترجمه: رضا سید حسینی

نا تمام

همکاری بین‌المللی دانشمندان شرق‌شناس

مراکز علمی شرق‌شناسی شوروی بطور منظم هنرهای ملل آسیای مرکزی را که دارای اهمیت فراوان علمی و آموزشی میباشد مطالعه میکنند. دانشمندان اتحاد شوروی هم اکنون يك سلسله تحقیقات مربوط به هنر سغد و بلخ و خوارزم و نواحی مختلف ایران باستان را منتشر نموده‌اند. يك سلسله آثار تحقیقی بزرگ درباره دوره خانجانی آسیای میانه و ایران و افغانستان انتشار یافته است.

بین آثار دهساله اخیر که توسط دانشمندان شوروی منتشر شده است باید «آلبوم مینیاتورهای هندی و فارسی قرون شانزدهم و هیجدهم» (بامقدمه‌های: ت. و. گرک. و: او. ف. آکیموشکین. و: آ. آ. ایوانوف) و «هنر افغانستان» اثر گ. آ. پوگاچینکو و «نمونه‌های خط ایران و آسیای میانه» (بامقدمه‌ای از گ. ای. کاستیگوا) و «مینیاتورهای آسیای میانه در قرون ۱۶-۱۸» (بامقدمه ن. و. دیاکونووا) و «مینیاتورهای قرن شانزدهم در نسخ خطی آثار جامی از سری کلکسیون‌های اتحاد شوروی» (بامقدمه‌ای از م. اشرقی) و «مینیاتورهای فارسی قرون چهاردهم تا هیجدهم» را (بامقدمه‌ای از او. ف. آکیموشکین و آ. آ. ایوانوف) نامبرد.

در حال حاضر آثار تحقیقی جدیدی تدوین می‌گردد که به هنر و معماری دوره سلطنت تیموریان اختصاص دارند.

در ماه سپتامبر سال ۱۹۶۹ سمپوزیوم بین‌المللی یونسکو در امور هنرهای آسیای مرکزی در دوره سلطنت تیموریان در شهر سمرقند تشکیل گردید. سمپوزیوم مزبور جزئی از پروژه جدید مطالعه تمدن ملل آسیای مرکزی مصوبه مجمع عمومی یونسکو در سال ۱۹۶۶ بشمار می‌رفت. رئیس طرح مزبور، ای. میروشنیکوف دانشمند شورویست که در سمپوزیوم سمرقند نمایندگی مدیر کل یونسکو را برعهده داشت. بموجب طرح مزبور، در سمپوزیوم تصمیم گرفته شد دو کتاب جداگانه یکی راجع به معماری و دیگری راجع به خطاطی در آسیای مرکزی در دوره سلطنت تیموریان (نیمه دوم قرن چهاردهم و قرن پانزدهم) منتشر گردد. این کتاب‌ها بوسیله دانشمندان کشورهای مختلف آسیا و اروپا و آمریکا آماده طبع خواهد گردید.

کار مربوط به تهیه مقدمات انتشار کتاب مربوط به معماری به عهده پروفیسور گ. آ. پوگاچینکو و عضو وابسته فرهنگستان علوم ازبکستان می‌باشد. قرار است آلبوم مزبور در سالهای ۷۲-۱۹۷۱ در کادریونسکو جزو سری کتابهای هنری منتشر گردد.

کتاب مربوط به هنر خطاطی به وسیله عده‌ای از مؤلفان کشورهای مختلف منتشر خواهد شد. این اثر علاوه بر مقدمه‌ای راجع به منافع و پیوسته‌ها که از دو قسمت تشکیل خواهد شد که یکی از آن‌ها مربوط به خطاطی و تذهیب کتاب می‌باشد، این اثر را دکتر مردیت اوونس (از انگلستان) و دکتر یحیی ذکاء و دکتر دانش پژوه (از ایران) و دکتر حبیبی (از افغانستان) و پروفیسور ح. سلیمان و بانو گ. ای. کاستیکووا کاندید علوم زبان شناسی و ادبیات و او. ف. آکیموشکین و آ. آ. ایوانف کاندیدهای علوم تاریخ (از اتحاد شوروی) تنظیم خواهند نمود.

قسمت دوم کتاب به تاریخ و نقاشی‌های مینیاتور دوره سلطنت تیموریان اختصاص دارد. این کتاب دارای شش فصل اساسی است. فصلی را که مربوط به پیشرفت مینیاتور تا سال ۱۴۰۵ یعنی سال مرگ تیمور لنگ به وسیله دکتر باذیل گری (از انگلستان) و دکتر فیروز باقرزاده و دکتر تجویدی (از ایران) و بانو دکتر یسین (از ترکیه) نوشته خواهد شد.

مکتب مینیاتور سازی شیراز به وسیله دکتر پیندرویلسون (از انگلستان) و بهنام (از ایران) تشریح خواهد شد.

پروفیسور ای. س. شچوکیف مؤلف اثر بزرگ مربوط به مینیاتورهای دوره تیموریان و صفویه (از فرانسه) و دکتر ریچارد اتینگ هاووزن (از ایالات متحده آمریکا) و دکتر اعتمادی (از افغانستان) و پروفیسور ح. سلیمان (از اتحاد شوروی) در نوشتن فصل مربوط به مینیاتور سازی هرات در دوره سلطان حسین بایقرا شرکت خواهد کرد.

مکتب کم مطالعه شده مینیاتور سازی بخارا که سنن عصر قبلی را ادامه داد توسط م. م. اشرفی (از اتحاد شوروی) تشریح خواهد شد.

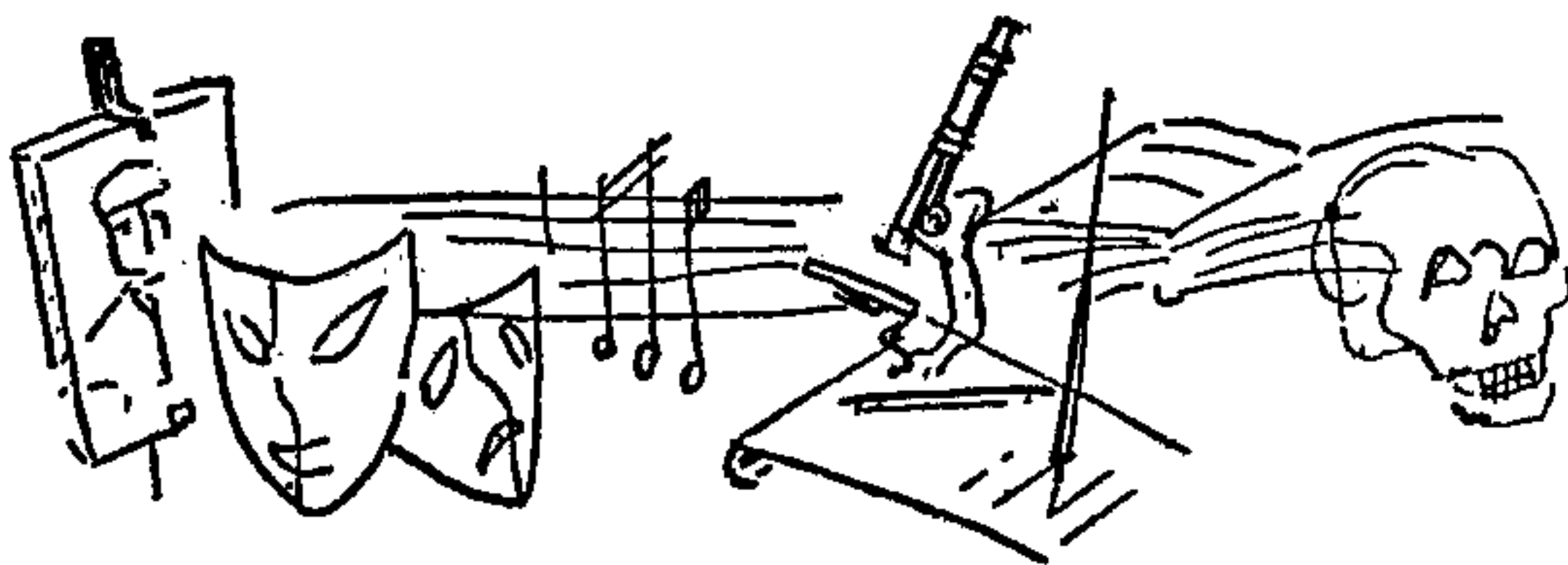
ابتکار یونسکو در امر انتشار آثار مربوط به هنر خطاطی کتاب فوق‌العاده اهمیت دارد و بمثابة مرحله جدیدی در مطالعه میراث فرهنگ گذشته می‌باشد. برای اولین بار اقدام به یک چنین مطالعه جامع هنر مینیاتور سازی می‌شود.

در اتحاد شوروی کارهای مربوط به مطالعه هنر عصر تیموریان به وسیله مؤسسات علمی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان و جمهوری ازبکستان و ارمنستان دولتی انجام می‌گیرد. رهبری دسته جمعی به وسیله کمیته مطالعه تمدن آسیای مرکزی در کمیسیون شوروی امور یونسکو به ریاست آکادمیسین ب. غفورف صورت می‌گیرد.

کمال الدین عینی

عضو کمیته امور مطالعه تمدن

آسیای مرکزی در یونسکو



در جهان هنر و ادبیات

کنگره جهانی ایرانی‌شناسی

از تاریخ ۲۱ تا ۲۳ مهر ۱۳۵۰ پیش از دوستان ایران‌شناس از کشورهای شرق و غرب - که اکثر به اتفاق همسران خود به شیراز آمدند - و هفتاد نفر از دانشوران ایرانی مقیم مرکز یا سایر شهرستانها بدون همسر در این کنگره شرکت کردند، و اجتماع پر شکوهی در شهر زیبای سمدی و حافظ تشکیل دادند تا هر کدام در زمینه‌ای خاص از استمرار فرهنگ و تمدن کهن ایران زمین حکایت‌های دلنشین روایت کنند، هدف از این اجتماع علمی آن بود که غبار گذشت زمان از چهره تاریخ پر نشیب و فراز این قوم سترده شود، و تصویری زیبا و گویا از روزگاران کهن برای مردم امروز و فردا فراهم آید. مطالب مستند و محققانه‌ای که در این کنگره مطرح شد اندک نبود، چون کسانی که در این محفل رخصت سخن گفتن یافته بودند، نثر از دانشی مردانی بودند که سالیان دراز در رشته‌ای خاص از مسائل مختلف فرهنگی ایران کار کرده بودند، و بر اثر آثار ارزنده‌ای که از

آنان تا این روزگار به چاپ رسیده است، پایه و عاریه هر يك معلوم گشته و مورد تأیید اهل فن قرار گرفته است.

زبان رسمی این کنگره در درجه اول انگلیسی بود، سپس فرانسه، آنگاه فارسی و روسی و عربی و آلمانی و...

طبق سنت دیرین همه کنگره‌ها، این کنگره با پیامی و سلامی از سوی میزبانان کار خود را آغاز کرد؛ و سی و چهار نفر به نمایندگی از سی و چهار کشور با زبانهای چند گانه‌ای که یاد شد، عواطف دولت و مردم ایران شناس کشور خود را برای میزبانان ابراز داشتند. به طور کلی پیامهای دانشوران مغرب زمین کوتاه و دلنشین بود، ولی برخی از مشرق‌زمینیها نتوانستند از این آیین پسندیده پیروی کنند تا به تهمت پرگویی گرفتار نشوند.

از دانشورانی که در جلسه افتتاحیه به ترتیب حروف الفبا - پشت میز خطاب قرار گرفتند و رسالت خویش را به انجام رسانیدند، به اختصار یاد می‌کنیم تا اهل سخن با آنان آشنایی بیشتری پیدا کنند. ۱ - ایلرس، و. آلمانی. به زبان

- ۱۵- فیبرگ، ه. س. سوئدی. به انگلیسی این ملت کهنسال را ستایش نمود.
- ۱۶- مایر، ف. سویسی. به فارسی روان و صحیح آغاز سخن کرد و گفت: به نام گروه قلیل العدد ایران شناسان سویس شادباش می گویم، زیرا در کشور ما تنها در چهار دانشگاه فارسی تدریس می شود.
- ۱۷- گیرشمن، ر. فرانسوی. به زبان مردم کشور خود آنچه باید بگوید گفت.
- ۱۸- سالونن، آ. فنلاندی. سخن مختصر و مفید به انگلیسی ایراد کرد.
- ۱۹- سیوری، ر. کانادائی. به انگلیسی آغاز سخن کرد و با جمله فارسی «زننده باد ایران» لب از سخن فرو بست.
- ۲۰- اسکوانداتگ، لهستانی. به فارسی پیام خویش را ابلاغ کرد.
- ۲۱- فؤاد افرام البستانی لبنانی. به عربی سخنی گیرا و گویا بیان داشت.
- ۲۲- هارماتا، ی. مجارستانی. به انگلیسی ایران و ایرانی را ستود.
- ۲۳- امام، س. ع. سیلانی. به انگلیسی گفتنی های خود را گفت و با این بیت به سخن خود خاتمه داد:
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
بجز بنای محبت که خالی از خلل است
- ۲۴- یحیی الخشاب، مصری. با آنکه زبان فارسی را نیک می داند ترجیح داد به عربی سخن بگوید به هر حال از سخنش بوی عشق و علاقه به فرهنگ ایران احساس می شد.
- ۲۵- عبداللطیف سعدانی، مراکشی. با آنکه در دانشگاه تهران تحصیل کرده و فارسی را تاحدی نیک می داند، به عربی سخن گفت.
- ۲۶- مورگنشرنه، گ. نروژ به انگلیسی از افتخارات کهن ایران یاد کرد.
- فارسی شیرین و دلنشین سخن گفت.
- ۲- تسرتلی، ج. شوروی. به روسی سخن خود را حکایت کرد، و یک ایرانی گفته های او را به فارسی روایت نمود.
- ۳- دودا، هربرت. اطریشی. به دو زبان فارسی و آلمانی سخن راند.
- ۴- گاهرون، ژرژ. ام. یگائی. به انگلیسی پیام خویش را ابلاغ نمود.
- ۵- گابریلی، ماف. ایتالیائی. کوتاه و شیوا به فرانسه سخن گفت.
- ۶- دوشن گیمن، ژ. بلژیکی. با زبان فرانسه گفتنی های خود را بیان داشت.
- ۷- صدیقی، ا. پاکستانی. با زبان انگلیسی از حسن همجواری و فرهنگ مشترک سخن گفت.
- ۸- علی الشابی، تونس با زبان عربی از روابط دیرین ایران و تونس یاد کرد.
- ۹- تارلان، علی نهاد. از ترکیه. با زبان فارسی آغاز سخن کرد و با فروتنی گفت: هر چه عرض کنم زیره به کرمان بردن است. پس از ذکر سپاس و ستایش ایرانیان سه قطعه شعر فارسی هم که سروده بود برای حاضران خواند.
- ۱۰- بچکا، ی. از چکوسلوواکی. با زبان فارسی چنان سخن گفت که ملال از دلها زدود.
- ۱۱- آسموسن، ج. ب. دانمارکی. به انگلیسی سخن کوتاه گفت.
- ۱۲- دان، ج. رومانی. با زبان فرانسه سپاس و ثنا گفت.
- ۱۳- کوروپاناک، ژاپونی. به فارسی روان و شیرین و دلنشین سخن راند.
- ۱۴- گومز، م. اسپانیائی. به انگلیسی برای ایرانیان پیروزی و پایداری آرزو کرد.

۲۷- یان، ک. هلند. به انگلیسی آغاز سخن کرد و با جمله «ایران زنده باد» ختم سخن کرد.

۲۸- کریم برق، عطا. هند. به انگلیسی سخن گفت و در ستایش ایران سنگ تمام گذاشت.

۲۹- گاولا، ب. یوگوسلاوی. به فرانسه سخن گفت و حق شناسی نمود.

۳۰- مارینا توس، س. سپاس و ستایش خود را به اختصار بیان کرد.

۳۱- کیلس، آرژانتین. به انگلیسی ایران را ستود.

۳۲- طارق، شهاب. اندونزی. به انگلیسی از همبستگی های دو کشور یاد کرد.

۳۳- ریبریو، پ. برزیل. به زبان فرانسه ایران و ایرانی را ثنا گفت.

۳۴- بومن، ج. استرالیا. پیام خویش را به انگلیسی ایراد کرد و با جمله «زنده باد ایران» از میز خطابه کناره گرفت.

۳۵- گرای، بازیل. انگلستان. به انگلیسی به ستایش ایران پرداخت و خاتمه سخنگویان این محفل پر جنب و جوش شد.

آنگاه کاردینال دکتر فرانسیس کونیک اطریشی را به اتفاق آرا به ریاست کنکره برگزیدند، این مرد سالهاست که در مورد اوستا کار کرده است و مقام علمی او راهبه خاورشناسان می ستایند. ریاست جلسات بعد هم بر عهده ایران شناسان ناموری همچون «پرفسور، ج. ا. فن گرونیباوم» امریکایی، و «آکادمیسین، ج. و. تسرتلی» از اتحاد جماهیر شوروی، و «پرفسور، ن. اگامی» ژاپنی، و «پرفسور، اسماعیل کیلس» آرژانتینی، و دکتر «یحیی الخشاب» مصری واگذار شد که دبیری هر یک را یکی از استادان ایرانی عهده دار بودند.

از آغاز تا ۱۰ انجام این کنکره نظم و ترتیب خاص حکمفرما بود، نزدیک پنجاه سخنرانی در همین فرصت کوتاه ایراد شد که از این مجموع تنها چهار نفر ایرانی رخصت یافتند که مقالات خود را بخوانند. و این چهار استاد عبارت بودند از دکتر حسین نصر که زیر عنوان «عوامل دوام و استمرار در حیات عرفانی و فلسفی در ایران»، به انگلیسی سخن گفت. بر این سخنرانی جناب محیط طباطبایی خرده گرفت که چگونه «ممکن است میان افکار فلسفی ایران باستان که سیادت طبقات چهارگانه بر توده ها حاکم بوده، و فلسفه اسلامی که میان مسلمان و غیر مسلمان جز تقوی تفاوتی قائل نیست، پیوندی بوده باشد؟ دکتر نصر این سؤال را ابتدا به انگلیسی برای حاضران ترجمه کرد، آنگاه با پاسخی طوری سخن خویش را تعدیل کرد که دیگر از کسی صدایی برخاست.

به هنگام عصر ابتداء کار دینال کونیک، زیر عنوان «تأثیر دین زردشت در مذاهب یهودی و نصرانی» سخن گفت، و اسنادی ارائه کرد که مخالفی پیدا نکرد.

دومین سخنران ایرانی دکتر پرویز نائل خانلری بود که زیر عنوان «زبان سه هزار ساله» به فرانسه سخن گفت، و استمرار زبان فارسی را در طول این دوران دراز باز کر شواهدی بیان داشت که مورد تأیید اهل فن قرار گرفت. ترجمه فارسی این سخنرانی را در همین شماره سخن خواهید خواند.

سومین سخنران ایرانی دکتر عبدالحسین زرین کوب بود که زیر عنوان «فرهنگ ایران و مسأله استمرار» به فارسی سخن گفت و چهارمین ایرانی ذبیح الله صفا بود که با همه تنگی وقت سخن خود

را زیر عنوان «استمرار اندیشه و فکر ایرانی» به دوزبان فرانسه و فارسی مختصر کرد.

چون همه سخنرانیها و مقالات شرکت کنندگان در این کنگره در آینده‌ای نزدیک چاپ خواهد شد، ما به سبب تنگی مجال سخن را با یک اشاره به پایان می‌بریم. و آن سخن این است که حق بود

از جمعی از دانشمندان جوان ایرانی که هر یک در یکی از رشته‌های زبان و ادبیات و فرهنگ ایران تحصیلات عالی و تخصص کافی دارند و غالباً در خارج ایران نیز نزد اهل علم شناخته شده‌اند نیز دعوت به عمل می‌آمد تا این جهت پیشرفت فرهنگی کشور بیشتر و بهتر نشان داده شود.

حسین خدیوچم

خبرهای خارجی

برزیل

به طوری که شاعر برزیلی در نامه خود متذکر شده قرار است کلیه ترجمه‌هایی که از این شعر به عمل آمده در دفتری گرد آید.

«سختن» ترجمه این شعر کوتاه را که به نام «برادری و صلح» سروده شده برای اطلاع خوانندگان علاقه‌مند خود در این صفحات به چاپ می‌رساند.

● انوتئودور ووانکه^۱ شاعر برزیلی به همراه شعری موسوم به «نداء» نامه‌ای نیز برای سخن فرستاده است و تقاضا کرده این شعر او که ابتدا به زبان پرتغالی سروده شده است و سپس به نه زبان دیگر نیز برگردانده شده، به زبان فارسی هم ترجمه شود.

نداء

درس‌های دوران گذشته را به یاد می‌آورم
و در افق، جنگ را می‌بینم که آماده می‌شود.
و مردان با حسن نیت به کاری برخوانند خاست؟
به سخنانم گوش نخواهند سپرد؟

و من «بشریت» را می‌بینم به راهی کشانده شده
که به سود منافع فاسد به کار پرداخته است.
به کار این شمشیر که بر فراز خانه‌های ازپا درآمده ما
معلق مانده است، باید پایان دهیم.

* * *

باید این کمال را کسب کنیم
بذر صلح و حقیقت بپاشانیم
با بدی و جنون به پیکار پردازیم ...

* * *

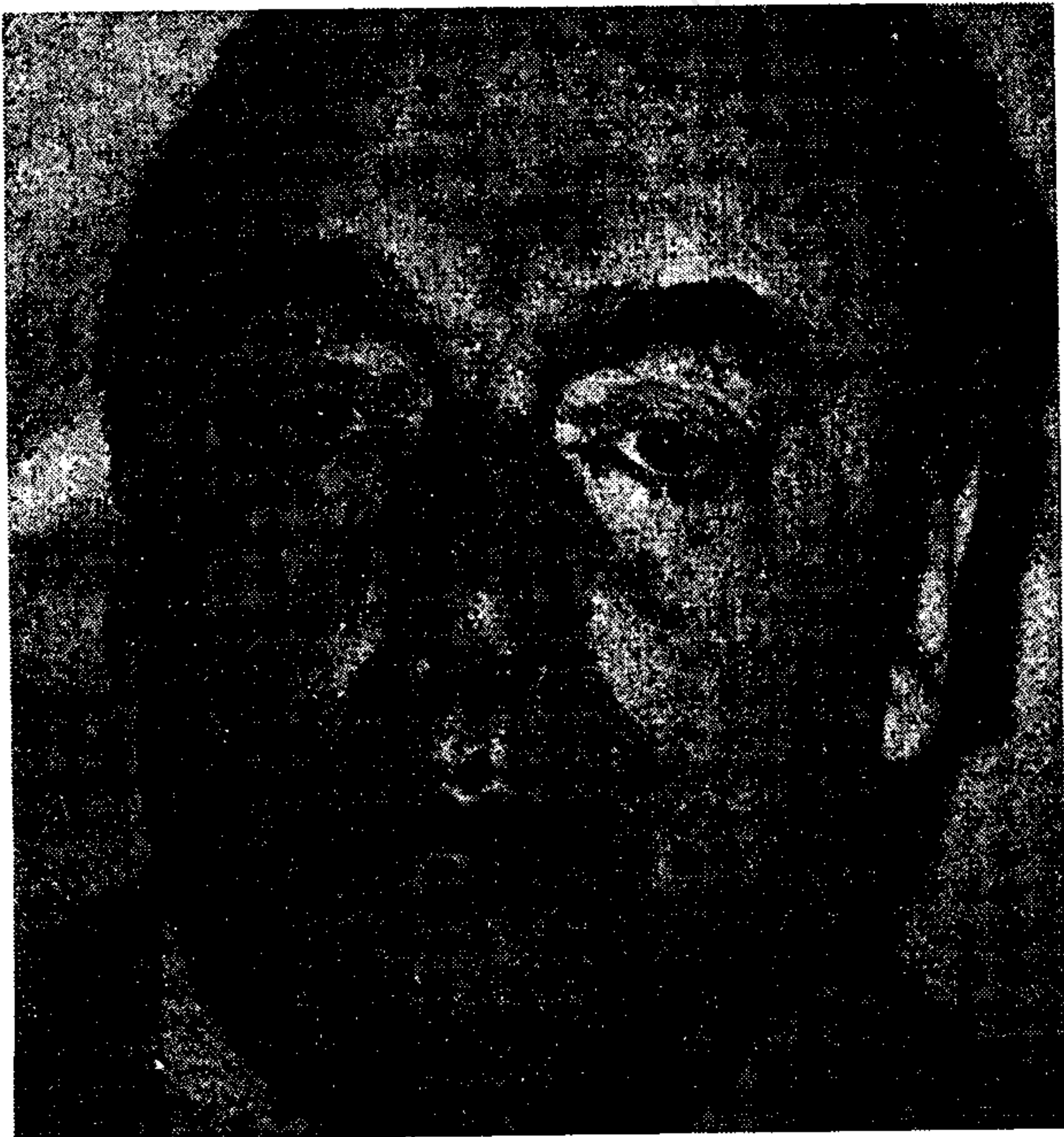
آنچه جنگ است
باید به خاک مبدل شود
و ثمره کار و فراوانی، حکمرانی کند.

ترجمه قاسم صنعوی

پس از سال‌ها انتظار و پیشبینی که به صورت
عادت درآمده بود پابلونرودا شاعر
بزرگ و سفیر کبیر شیلی در فرانسه را

سوئد

اعضای آکادمی سلطنتی سوئد امسال



کالج سلطنتی علوم و تکنولوژی لندن
تعلق گرفت.

این جایزه که معادل چهارصد و پنجاه
هزار کورون یعنی در حدود نیم میلیون
ریال است طی مراسم با شکوهی که در
کلیسای فیلا دلفیا برگزار خواهد شد به
وسیله گوستاوشم به پروسور گابور تسلیم
خواهد شد.

● بلافاصله پس از تعیین سر نوشت
جایزه نوبل در رشته فیزیک، آکادمی
علوم سوئد تشکیل جلسه داد تا در مورد
جایزه نوبل در رشته شیمی نیز تصمیم
بگیرد.



1— Dennis Gabor

برنده جایزه نوبل ادبی معرفی کردند.
امسال پیش از آنکه سر نوشت این
جایزه روشن شود در محافل ادبی سوئد
و سایر کشورهای اروپائی حدس هایی زده
می شد. در کنار اسامی افرادی چون آندره
مالرو که چند سال است در این فصل و
به همین مناسبت در اطراف او هیاهو
برانگیخته می شود، نام های تازه ای چون
یانس ریتسوس شاعر یونانی و هانی ریش بل
نویسنده آلمانی هم دیده می شد.

پیروزی پابلو نرودا در محافل ادبی
جهان با اقبال عام مواجه شد زیرا از
یک سو او شاعری بزرگ است و از سویی
دیگر سال ها است که بسیاری نوبل را حق
او می دانند.

به مناسبت این واقعه، در بخش دیگر
همین شماره سخن صفحاتی به او اختصاص
داده شده است.

● جایزه نوبل در رشته فیزیک
امسال به پروسور دنیس گابور استاد



جایزه من بور، امسال به دکتر گرهارد هرزبرگ که مقیم اوتاوا (کانادا) است و در یکی از مراکز دانشگاهی به کار اشتغال دارد اعطا شد. جایزه شیمی نوبل آخرین جایزه نوبل امسال بود.

شوروی

برنامه مسافرت هنری داوید اویسترخ و بولونیست شوروی به انگلستان از طرف مقامات شوروی لغو شد. علت اتخاذ این تصمیم از طرف مقامات شوروی «وضع غیرعادی تازه‌ای است که از طرف انگلستان در قبال تابعان شوروی مقیم انگلستان در پیش گرفته شده است».

قبلاً قرار شده بود که داوید اویسترخ در ماه نوامبر به انگلستان مسافرت کند. ● میشل ایلیچ روم^۱ کارگردان سینمایی شوروی روز دوم نوامبر در سن هفتاد سالگی درگذشت.

میشل ایلیچ روم در سال ۱۹۰۱ در ایرکوتسک واقع در سیبری متولد شد و در سال ۱۹۲۵ از انستیتوی هنر و تکنیک دانشگاه مسکو، دانشکده پیکر تراشی از تحصیل فراغت حاصل کرد و در سال ۱۹۲۹ به عنوان اسکرپ شروع به کار کرد و در سال ۱۹۳۴ هم به عنوان کارگردان به کار پرداخت و نخستین اثر خود را که «پوشگاه» نام داشت و از روی «بول دوسویف» (تیلی) نوشته گئی دومو پاسان اقتباس شده بود به وجود آورد.

پس از آن نوبت به آثار دیگری رسید که مهم‌ترین آنها عبارت است از:

لنین در اکتبر - لنین در ۱۹۱۸ - خواب - انسان شماره ۲۱۷ - مسائل روس - مأموریت پنهانی - دریا دار اوشاکوف - قتل در کوچه دانه.

از جمله آخرین آثار میشل ایلیچ روم یکی نه روز از یک سال است که در سال ۱۹۶۱ تهیه شد و دیگری یک فاشیسم غیرعادی (محصول ۱۹۶۶). هر دو فیلم اخیر از جمله آثار شوروی هستند که در اروپای غربی به روی صحنه آمده‌اند. میشل روم به هنگام مرگ سرگرم تهیه اثری بود که قرار بود «دنیای امروز» نام بگیرد.

میشل روم در انستیتوی سینماتوگرافی مسکو تدریس می‌کرد و رئیس بخش دراماتیک اتحادیه کارگران سینما بود. او پنج بار و در سال‌های مختلف جایزه ستالین را گرفته بود و در جشنواره بین المللی فیلم فرانسه هم جایزه‌ای دریافت داشته بود.

میشل روم در سال ۱۹۶۶ به نام روشنفکران شوروی نامه‌ای برای لئونید برژنف نوشت و طی آن اعاده حیثیت از ژوزف ستالین را خواستار شده بود.

● در جلسه افتتاحیه شورای عالی شوروی رسول غمزه توف نویسنده داغستانی به عضویت هیئت رئیسه شورا انتخاب شده این نویسنده به جای همکار فقید خود لئونید سوبولف^۲ به این شغل گمارده شد.

فرانسه

● منابع مطلع فرانسوی اعلام کردند که آندره مالرو وزیر سابق و نویسنده برجسته فرانسوی به طور قطع برای دفاع از هدف‌های «بنگال و ش» به هندوستان سفر خواهد کرد.

هنوز اعلام نشده که تاریخ این سفر چه موقع خواهد بود اما اطرافیان و نزدیکان مالرو گفته‌اند که او تا پایان سال جاری مسیحی به این کشور خواهد رفت.

درسفر اخیر ایندی را گاندی به فرانسه، بین مالرو و او ملاقاتی رویداد و به دنبال آن، پس از بازگشت بانو گاندی، از طرف او نامه‌ای به وزیر سابق فرانسه رسید که نخست وزیر هندوستان در آن اعلام داشت آندره مالرو به محض ورود به هند، مهمان او خواهد بود.

● در ابتدای سال ۱۹۷۲ در فرانسه کتاب جدیدی از فروید انتشار خواهد یافت. این اثر که تا کنون در این کشور به چاپ نرسیده، مجموعه‌ای است از چند مقاله فروید که به وسیله «پرس او نیورسیتز دو فرانسه» به چاپ خواهد رسید.

● شانزده متر قطر و شصت و دو هزار و پانصد صفحه این دائرة المعارف بزرگ تازه‌ای است که مؤسسه لاروس می‌خواهد منتشر کند.

طرحی که برای این دائرة المعارف ریخته شده چنان است که این اثر را به دائرة المعارف بریتانیکا نزدیک می‌کند. قسمت اعظم این اثر به علوم و فنون اختصاص دارد.

نخستین جلد این اثر در آغاز ماه جاری فرنگی (نوامبر) به معرض فروش گذاشته شد و شصت جلد دیگر هم از قرار ماهی یک جلد به ترتیب انتشار خواهند یافت.

آمریکا

یک اثر فرانسوی این روزها جزو

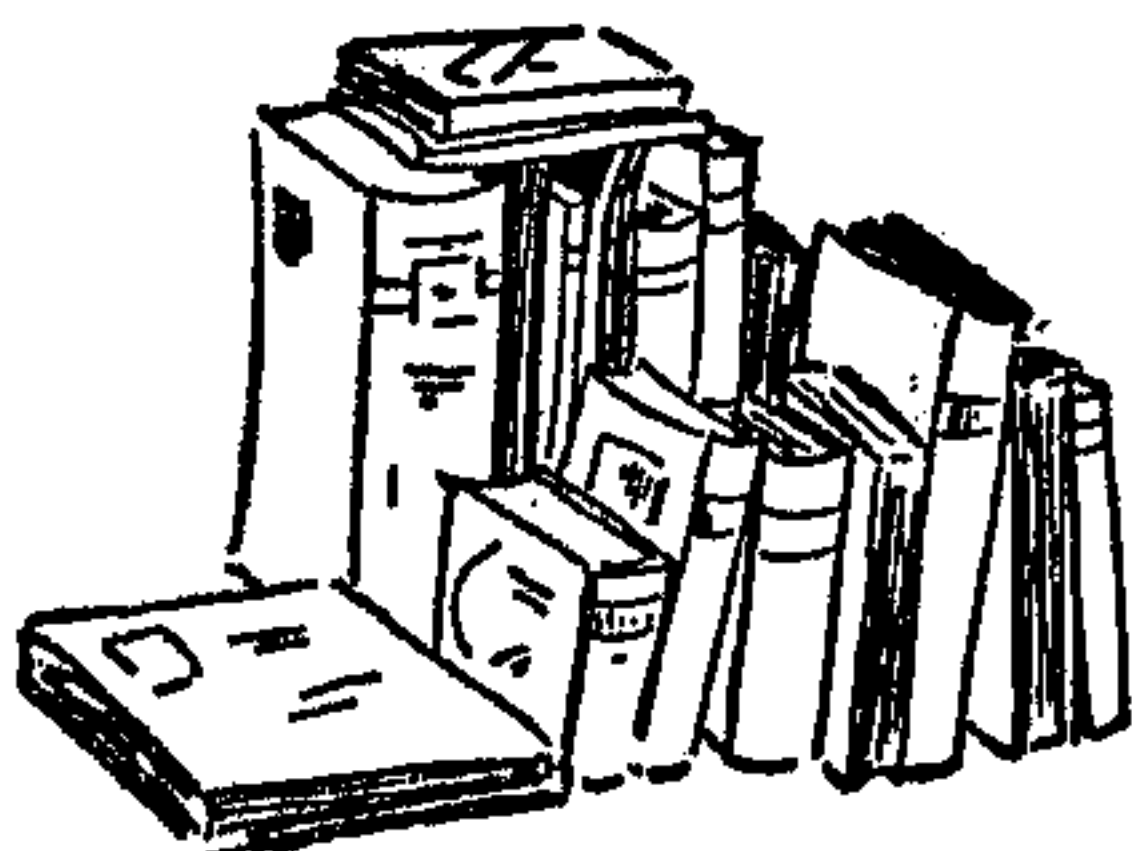
پرفروش‌ترین کتاب‌های آمریکا است. این کتاب «نه مارکس، نه مسیح» نام دارد که به وسیله ژان فرانسوا روهو نوشته شده است و ترجمه انگلیسی آن از طرف مطبوعات آمریکا به شدت مورد استقبال قرار گرفته است.

کتاب «نه مارکس، نه مسیح» در مدت یک سال در فرانسه یکصد هزار نسخه فروش داشت اما در ظرف سه هفته در آمریکا پنجاه هزار نسخه از آن به فروش رسید. عکس العمل دیگران در قبال نویسنده غالباً مثبت و مساعد بوده اما در او دو خصوصیت مورد انتقاد قرار گرفته است. این دو خصوصیت عبارتند از: خوشبینی بیش از حد نویسنده و آشکار شدن او به عنوان یک دست‌چپی قدیمی و سنت پرست و متعصب بودن.

چین

● ناشران چینی در ظرف نه ماه اخیر به رکورد بی سابقه‌ای نائل شده‌اند، زیرا در این مدت بیست جلد از مهم آثار مارکس، انگلس، لنین و ستالین را در سی و سه میلیون نسخه به چاپ رسانده‌اند. این رقم از تیراژ مجموع آثار این نویسندگان که در هفده سال گذشته تا انقلاب فرهنگی چین به چاپ رسیده، بیشتر است.

قاسم صنعوی



کتابهای تازه

شاه طهماسب صفوی

مجموعه اسناد و مکاتبات تاریخی همراه با یادداشت‌های تفصیلی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، بنیاد فرهنگ بیست و شش + ۵۴۶ ص وزیر - ۳۰۰ ریال. کتاب حاضر سومین مجلد است از مجموعه اسناد و مکاتبات سیاسی و فرمان‌های رسمی و سلطنتی کشور ایران. نخستین مجلد از این مجموعه در سال ۱۳۴۱ شمسی انتشار یافت به نام اسناد و مکاتبات سیاسی از تیمور شاه اسماعیل، و دومین مجلد در سال ۱۳۴۷ شمسی به نام شاه اسماعیل صفوی به اهل کتاب تقدیم شد.

این کتاب مبتنی است بر اسناد و مکاتبات سیاسی و فرمانهای شاه طهماسب، دومین پادشاه مقتدر و خردمند صفوی. شاه طهماسب از سال ۹۳۰ هـ تا ۹۸۴ هـ بر ایران حکومت کرده است، بنابراین تاریخ سلطنت وی تاریخ سیاسی و اجتماعی کشور ایران است در طول پنجاه و چهار سال قمری.

در باره شاه طهماسب هنوز آنچنان که باید و شاید تحقیق نشده و حق این

مرد ادا نگردیده است. در حالی که ایران و ایرانی سخت بدو مدیون است. چه اگر سیاست خردمندانه او نبود چه بسا که این کشور در برابر حملات بی‌امان ازبکان در شرق و فشار هولناک ترکان عثمانی در غرب از پای در می‌آمد.

شاه طهماسب متعاقب مرگ پدرش در حالی که کمتر از یازده سال داشت بر تخت سلطنت جلوس کرد. سالهای نخستین سلطنت وی به فرونشاندن شورشها و درهم کوبیدن استقلال طلبان گذشت، و این نوجوان تاجدار به بهترین وجهی توانست سران قزلباش را که پس از مرگ شاه اسماعیل چون دیوان ازبک‌ها بیرون آمده بودند گوشمالی دهد، و هنوز از سرکوبی آنان فراغت نیافته بود که ازبکان به ایران حمله ور شدند، و جنگ عظیمی که در ناحیه جام بین سپاه ایران و ازبکان در گرفت که نخست به شکست قزلباشان منتهی شد، به طوری که بعضی از سرداران گریخته تا سبزوار و سمنان و دامغان عنان باز نکشیدند. و تنها شاه طهماسب که در قلب سپاه ایستاده بود پای استقامت فشرد و با افراد معدود خود بر ازبکان حمله برد و آنان را درهم شکست.

در آن روز خونین و آن جنگ سرنوشت،
شاه طهماسب هنوز به شانزده سالگی نرسیده
بود .

شاه طهماسب نه تنها کشور ایران را
از خطر ها و مهلكه های فراوان رهایی
بخشید، بلکه صفحه درخشان دیگری بر
صفحات غرور آفرین تاریخ ایران افزود،
و آن پذیرایی شاهانه ای بود که از همایون
— پادشاه شکست خورده و سرگردان هند
به عمل آورد . شاه طهماسب او را همراه
سپاهیان قزلباش به سرزمین هند بازگردانید
و در حقیقت تاج سلطنت را بر سر همایون
گذاشت.

آنچه نگاشته آمد گلچینی بود از مقدمه
دکتر نوایی که در آن نشیب و فراز زندگی
این پادشاه در حدود امکان نیک بررسی شده
است تا آنکه در صفحه هفده مقدمه پس از
ذکر چگونگی مرگ این پادشاه، سخن
خویش را چنین ادامه می دهد،

اما دریغ آید که این سخن به پایان
برم و از شرحی که حسن بیک روملو درباره
خلق و خوی و شکل و شمایل این پادشاه
نوشته است در گذرم.

این شرح جایز اهمیت فراوان است.
چه حسن بیک روملو مدتی نزدیک چهل
سال در سفر و حضر از ملتزمین رکاب شاه
طهماسب، و به اصطلاح اسکندر بیک منشی
«از حضار حاشیه بساط عزت بود».

و اینک آنچه حسن بیک روملو در این
باره نوشته است:

آن حضرت در اوایل شباب به خط
نوشتن و نقاشی میل تمام داشت و بعد از
آن به خرهای مصری سوار می شد و به
همسنان بازی می کرد. بنا بر آن خرهارا
بازینه های طلا و جواهر می گردانیدند

به واسطه آن بوق العشق این بیت را گفته،
بی تکلف خوش ترقی کرده اند

کاتب و نقاش و قزوینی و خر
و در ایام کهولت از صبح تا رواح
دفتر را پیش گذاشته در کار ملکی می پرداخت
و به جمیع جزئیات، خود می رسید. چنانکه
و کلا و وزرا بی اذن آن حضرت فلوسی
به کسی نمی توانستند داد . و قاعده آن
حضرت آن بود که یک روز ناخن می گرفت
و یک روز دیگر صبح تا شام در حمام
می بودی. اکثر اشیا را نجس می دانست
و نیم خورده خود را به آب و آتش می ریخت،
و در مجالس طعام نمی خورد، و در نخوردن
شراب غلوی عظیم داشت، و قرب پانصد
تومان تریاق فاروق به آب حل کرد، و
جمیع لذات را ترك کرده بود و قرب بیست
سال سوار نشده بود...

کوتاه سخن آنکه در این کتاب نزدیک
یکصد فرمان و جواب فرمان، و نامه و
عریضه تدوین شده که مجموع آنها می تواند
نمایشگر خوبی باشد از اوضاع و احوال
سیاسی و اجتماعی دوره ای از تاریخ این
مرزوبوم. به خصوص که مصحح متن چون
در کار خود نیک ورزیده است همه نکات
مبهم را در حدود امکان شرح و تفسیر کرده
است.

فضایل بلخ

متن عربی از: شیخ الاسلام صفی المله
والدین ابوبکر عبدالله بن عمر بن محمد بن
داود واعظ بلخی، ترجمه فارسی از:
عبدالله محمد بن محمد بن حسین حسینی
بلخی، به تصحیح و تحشیه عبدالحی حبیبی،

بنیاد فرهنگ ایران، سی و دو + ۴۹۶ ص
وزیری - ۴۰۰ ریال.

این کتاب فرآورده عصری است که دنیای اسلام، بعد از گسترش و ارتقای شش قرن، در نتیجه فساد سازمانهای اداری و حکومتی، به انحطاط مدعش روحی و عملی گرفتار آمده بود که در نتیجه آن دستگاه خوارزمشاهیان در آسیای میانه، و سازمان خلافت عباسیان بغداد، هر دو یکی بعد از دیگری در مقابل هجوم مغولیان تازه دم چنگیزی از بین رفتند.

«بلخ بامی» یا به گفته مورخان عرب «بلخ الحسنة» و عزاء که قبلاً با هجوم عزها و زردو خوردهای سازمانهای فتودالی سران قبایل آسیای میانه، صدمه های جان آوری دیده بود، و باز هم مرکزیت ارجمند علمی و اجتماعی خود را حفظ می کرد، ده سال بعد از تألیف متن عربی این کتاب، به دست چنگیزیان به کلی از بین رفت.

یکی از ارزشهای کتاب حاضر این است، که عوامل این سقوط و انحطاط را در آن روشن تر می توان دید، و صحنه های فساد اوضاع سیاسی و روحی را از لابه لای اوراق آن بهتر مشاهده می شود.

اوضاع اجتماعی و سیاست بی بند و باری که زاده فسادهای گوناگون روحی و مادی بود، مردم را به جعل و قبول افسانه ها و روایات شکفت برانگیخته بود تا مبدأ وقایع را در عوامل ماورای این جهان جستجو کنند، و به این وسیله حرمانها و نارساییهای مادی خود را تسکین نمایند. مثلاً انتساب چنین قولی به حضرت پیامبر، «به خراسان شهری است که نام وی بلخ

است، و مروی را چهار دوازده است و بر هر دروازه آن هفتاد هزار فرشته است

که مرا این شهر را محافظت می کنند تا روز قیامت»

(ص ۲۵ همین کتاب)

اینکه مردم این شهر، در ماورای تعاللات عقلی، فرارگاهی برای خود در يك جهان روحی و غیر مادی می جستند، از جعل چنین روایات آشکار است؛ والا ما می دانیم که ده سال بعد از تألیف این کتاب، بر سر این مردمان خوش باور دیندار، که بنابر اوضاع فاسد اجتماعی و سیاسی، عقلاً محکوم به زوال بودند، از جانب اعوان و انصار نیمه وحشی چنگیز چه گذشت؟ و از این دو صد و هشتاد هزار فرشته نگهبان، یکی هم به درد این محکومان جبر تاریخ نرسید...

اما از نظر ادبی، ترجمه فارسی این کتاب به دوره ای مربوط است که در تاریخ نشر فارسی، فاصله ای بین عصر قبل از مغول با دوره بعد از آن شعرده می شود...

(اقتباس از مقدمه کتاب)
مطالب این کتاب در يك مفتتح و سه فصل تدوین شده. فصل اول شامل فضائل های مخصوصه است، و در فصل دوم از شمایل های مخصوصه و محسوسه، در مورد نعمت های مردم بلخ سخن رفته، و سومین فصل آن شامل شرح احوال هفتاد شیخ از مشایخ متصوفه و کرامات ایشان است.

در سراسر این کتاب به حکایاتی بر می خوریم که نمایشگر خوابزدگی و خوش باوری مردمی است که به جای پرداختن به علم و عمل شیفته خواب و خیال شده اند و در حقیقت بازیچه دست شیادان روزگار خویش گردیده اند.

عبدالحی حبیبی استاد دانشگاه کابل و رئیس انجمن تاریخ افغانستان مصحح

این متن نیز چون سالها است که در کار تصحیح این گونه متون کار کرده، توانسته است با حفظ امانت و توضیح نکات لازم برارج این کتاب بیفزاید.

کتاب الاصنام (تنکيس الاصنام)

تاریخ پرستش عرب پیش از ظهور اسلام است، و تألیف ابو منذر هشام بن محمد کلبی متوفی در سنه ۲۰۴ هـ. ترجمه سید محمد رضا جلالی نائینی ۹۵ + ۱۲۰ ص رقی.

مؤلف این کتاب که به روزگار خود نامور بوده و کتاب و رساله قرآن تألیف کرده است از دانشمندان نخستین دوره اسلامی است که شرح احوالش در ص ۱۱ مقدمه چنین ضبط شده است:

هشام پسر محمد در کوفه به دنیا آمد و در همان شهر رشد و نما یافت و نزد پدرش و دیگر دانشمندان مانند خلیفه بن حیاط و... علم و ادب بیاموخت و بعدها به بغداد

رفت و مدتی در آنجا سکونت گزید، اما اواخر عمر به زادگاه خویش باز آمد و همانجا بمرد... هشام در بغداد با غالب رجال علم و ادب زمان خود آشنایی پیدا کرد و از محضر آنها استفاده نموده و به آنها اطلاعات مفید داده است.

کتاب الاصنام در طول تاریخ حظ وافری از توجه علمای محقق را یافته است، چنانکه دانشمندان بنام آن را درس خواندند و درس دادند و بنا بر طبق مستقیم پیشینیان در روایت و اسناد، مطالبش را نقل کردند و کلماتش را تحریر نمودند و روایاتش را به ضبط گرفتند و حواشی و شروحات بر آن افزودند.

به هر حال مقدمه ۹۶ صفحهای آقای جلالی را خواننده علاقه مند باید با دقت و حوصله بخواند تا از ارج و اهمیت کتاب و زحمات مؤلف و مترجمش نیک با خبر شود.

حسین خدیو جم

نگاهی به مجلات

دفتر اول «کتاب امروز»

اولین دفتر «کتاب امروز» که نشریه- ایست در زمینه تألیف و ترجمه و نشر بتازگی از طرف شرکت سهامی کتابهای جیبی «مؤسسه فرانکلین» منتشر شده است. در تهیه این دفتر «جهانگیر افکاری» - کریم امامی - نجف دریابندری - دکتر حسن مرندی - ابوالحسن نجفی «همکاری داشته‌اند. ضمناً بقیه همکاران عبارتند از دکتر هوشنگ ابرامی - ضیاء موحد - جمشید مرادی - یحیی آربین پور ...

مطالب این شماره عبارتست از:

مصاحبه‌ای با محمد قاضی مترجم معروف - زمان در نظر فاگنر «ژان پل سارتر» - مطلبی درباره خشم و هیاهوی فاگنر - تحول محتوای کتاب در ایران - کتابهای نو - کتاب در جهان و معرفی و انتقاد کتابهای «صورخیال در شعر فارسی» «صومعه پارم».

ضمن آرزوی موفقیت برای تهیه کنندگان این دفتر... در انتظار انتشار دفترهای دیگر آن هستیم.

۱- ادبیات معاصر

«دگرگونی» دگرگون ساختن» از هانز مایر ترجمه شریف لنگرانی در آغازچنین می‌خوانیم.

«رمان آمریکائی از آغاز تا به امروز» از لسللی - ا - چندلر - ترجمه جهانگیر افکاری «لسلی - ا - چندلر» بیست سالی است که سرگرم مطالعه رمان آمریکائی است کتاب «عشق و مرگ در رمان های

آمریکائی» بررسی بسیار دقیق کلاسیک های بزرگ قرن نوزدهم آن سرزمین است. «به انتظار پایان» جهت های اصلی رمان آمریکائی را در قرن بیستم بررسی میکند و «بازگشت سرخپوست» تحلیلی است از زنده شدن اسطوره غرب در داستانها. این سه کتاب حاصل مطالعه بیست ساله این نویسنده است. این گفت و شنودی

مشتبه شود. صاحب این قلم اگر چه حاصل سلوك معنوی اخوان را در خور انتقاد می‌داند و باز گفتن آنچه را که در این زمینه استنباط می‌کند، از جهت فوایدی که برخورد افکار و عقاید می‌تواند داشته باشد لازم می‌شمرد و این کار را در حد توانایی خود به جدمی‌گیرد، ولی نهایت احترام را برای شخص اخوان قایل است و به آنچه او به صورت شعر عرضه کرده ارج بسیار می‌نهد و اوقاتی بسیار از عمر را که به خواندن و بهره‌ی معنوی بودن از شعر او گذرانده از یاد نمی‌برد. و در عین حال، خود را مدیون کوششهای وجود ذی‌جود او در زمینه بازآفرینی زبان فارسی و احیای میراث‌های ارجمند این زبان می‌داند.

نویسنده در این مقاله بیشتر عقاید و نوع برداشت فکری «اخوان» را مورد تحلیل و ارزیابی قرار داده است. در این شماره شعری از نادر نادرپور و شعری از اسماعیل شاهرودی نیز آمده است. «رودکی - شماره دوم - آبان‌ماه ۵۰»

«چگونه دوشاعر عاصی رام شدند»
«دو شعر از پابلونرودا» دو نامه و یک شعر
از یک شاعر و سه شعر از محمود کیانوش.
«نگین شماره ۷۷ - مهرماه ۵۰»

است میان مجله ما گازین لیترر چاپ پاریس با نیدلر.

«در باره گوستاو فلوبر» از «ژان بل سارتر» ترجمه بابک قهرمان.
«مشخصات و حدود اسطوره امروزی»
از «رولان بارت»

اسطوره چیست؟ موجزترین تعریف اسطوره امروزی اینست که: اسطوره یک گفتار است. هر گفتار تحت شرایط و اثرهای اسطوره می‌شود نخستین مشخصه اسطوره اینست که: اسطوره یک نظام ارتباطی است، یک پیام است. اسطوره نوعی دلالت است. یک صورت است. صورتی با محدودیت‌های تاریخی، شرایط استعمال و قدرت اجتماعی. پس در حالیکه هیچ چیز اسطوره نیست، هر چیز می‌تواند اسطوره بشود.
«بیانیه شعر حجم» از یدالله رزبانی
«بررسی کتاب - دوره جدید - شماره ۴»

«سیری در سلوك معنوی اخوان ثالث از داریوش آشوری»
نویسنده در آغاز مقاله تذکر این نکته را لازم دانسته است،

«که مقصود از چنین نقد و اظهار نظری صرفاً مواجّه فکری است و بهیچ وجه نباید با «پنبه زدن» ها و هتک حرمت‌ها و دهن دریدگی‌های متداول

۲- داستان و نمایشنامه

«مرشد راه» از مهین بهرامی - «تولد»
از اسمعیل فصیح
«نگین - شماره ۷۷ - سال هفتم»

نمایشنامه «یک نیک در میدان جنگ»
نوشته «فرناندو آرابال» ترجمه ایرج زهری
«رودکی - شماره دوم - آبان‌ماه ۵۰»

۳- تئاتر و سینما

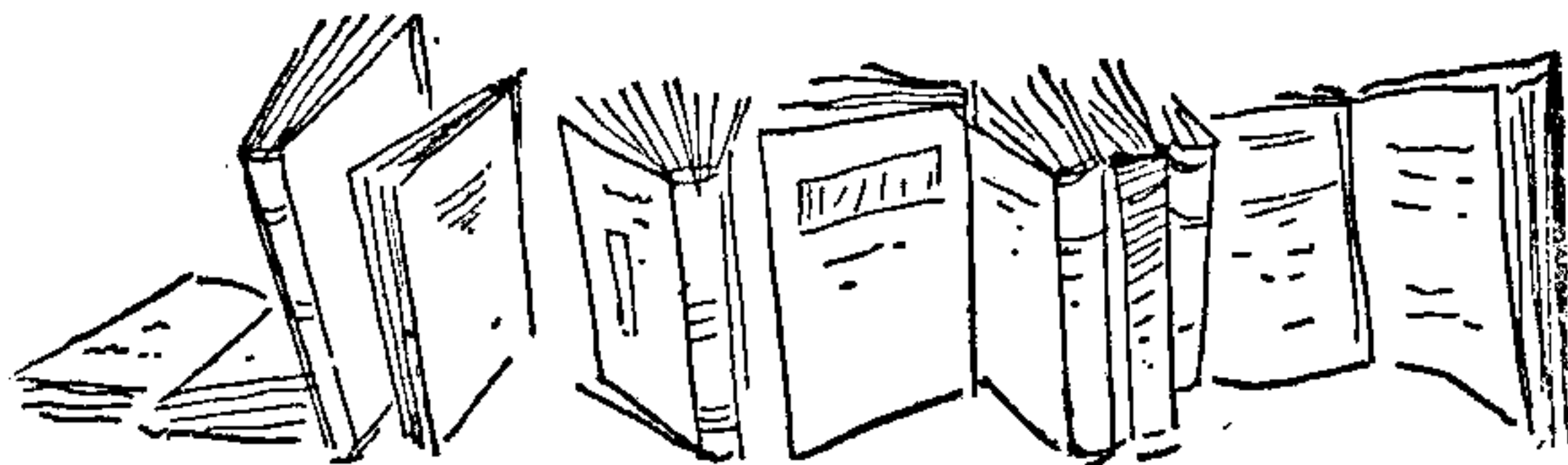
- «بیست و پنجمین فستیوال آوینیون، از الف- بابک»
 گفتگو نظر خود را در مورد رابطه بین تئاتر و اجتماع ابراز داشته است.
 «رودکی - شماره دوم - آبان ماه ۵۰»
 «گزارش ماه» از فریدنویس
 «نگین - شماره ۷۷ - سال هفتم»
 «تئاتر و جامعه» = «بروک» در این

۴- زبان و زبان‌شناسی

- «تغییر خط» از مهندس محمد کیوان
 «دیگما - شماره ششم - سال بیست و چهارم»

۵- معرفی و انتقاد کتاب

- شرحی در معرفی و انتقاد کتابهای «نکراسف» ژان پل سارتر - ترجمه قاسم صنموی «حریق باد» نصرت رحمانی «واژه‌ها» مجموعه شعر از شرف الدین خراسانی «قصه‌هایی از باله» همایون نوراحمر.
 «رودکی - شماره دوم - آبان ماه ۵۰»
 «مجموعه مقالات» م امید مهدی اخوان ثالث، «تاریخ چیست؟» نوشته: ای. اچ. کار ترجمه حسن کامشاد.
 «ترجمه مختصر البلدان» مقالات شمس تبریزی - منشآت خاقانی و چند کتاب دیگر.
 «بررسی کتاب» شماره چهارم - دوره جدید
 «نخستین فیلسوفان یونان» از «شرف الدین خراسانی» معرفی از بصیر نقیبی.
 «نگین شماره ۷۷ - سال هفتم»
 محمود نفیسی



پشت همیشه کتاب‌فروشی

موش و گر به

نوشته گونرگراس ترجمه کاران
خانی چاپ اول - انتشارات پیام ۱۸۰
ص - قیمت ۷۵ ریال.

نخستین رمانی است که از گونتر
گراس به فارسی ترجمه شده است.
این اثر «نمایشگر زندگی در سال
های جنگ دوم است.

سرگذشت نوجوانانیست که با جنگ
بزرگ می‌شوند، رشد می‌کنند و به جبهه
های شرق و غرب فراخوانده می‌شوند.

با آهنگی باران

از: یانیس ریتموس ترجمه قاسم
صنعوی - چاپ اول - انتشارات نیل -
۱۸۴ ص - قیمت؟

برگزیده‌ای است از چند شعر کوتاه
و بلند یکی از بزرگترین شاعران معاصر
یونان به انضمام دو نقد و بررسی از کریزا
یاپاندرئو و ژاک لاکارمیر در ۸۰ صفحه.

اسلام و سوسیالیسم در مصر

از: دکتر حمید عنایت چاپ اول -

انتشارات موج - ۱۱۴ ص - قیمت ۴۰ ریال

مجموعه چهار گفتار است که ابتدا
به زبان انگلیسی به رشته تحریر آمده،
سپس به وسیله نویسنده به فارسی برگردانده
شده است.

داستانهای دن

اثر میخائیل شولوخوف ترجمه:
م. ع. عنوی - چاپ اول - انتشارات
رز - ۱۹۶ ص - قیمت؟

مجموعه‌ای است از شش داستان از
نویسنده شوروی برنده جایزه نوبل ادبی.

روانشناسی عقب ماندگی‌های ذهنی

نویسنده؟ ترجمه عبدالله شفیع
آبادی - چاپ اول - انتشارات رز - ۱۷۴
ص - قیمت ۶۰ ریال.

کتابی است در شش فصل درباره‌ی کند
ذهنی و مسائل مربوط به آن.

چهار فصل

اثر آرنولد و سکر ترجمه محمدعلی

گزارش مباحثات حقوقدانان عرب
است در کنفرانس الجزایر که از ۲۲ تا
۲۷ ژوئیه ۱۹۶۷ ترتیب یافت.

صفریان چاپ اول - انتشارات نیل -
۹۸ ص - قیمت؟

سوگ سیاوش

نوشته شاهرخ مسکوب - چاپ اول
انتشارات خوارزمی - ۲۵۰ ص - قیمت
۱۳۰ ریال.

این اثر گزارش و تأویلی است از
غروب، سیاوش و طلوع کینخسرو.

انقلاب های اسلامی

اثر دکتر خربوطلی ترجمه عبدالمصاحب
یادگیری - چاپ اول - کانون انتشاراتی
چهره اسلام - ۱۴۴ ص - قیمت ۶۰ ریال
کتابی است در ۹ بخش و همه در باب
انقلاب های اسلامی و عوامل پیدایش آنها

مسأله فلسطین

(گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب
در الجزایر)
ترجمه اسداله مبشری - چاپ اول
انتشارات خوارزمی - ۲۴۴ ص - قیمت
۱۱۵ ریال

آشنایی با ادبیات فارسی

برگزیده نظم و نثر فارسی به انتخاب
اسماعیل حاکمی - چاپ اول - انتشارات
رز - ۲۸۸ ص - قیمت ۱۰۰ ریال
مجموعه ای است از شاعران و نویسندگان
گذشته و حال ایران.

نثرهای تاریخی

به انتخاب اسماعیل حاکمی - چاپ
اول - انتشارات رز - ۱۷۶ ص - قیمت
۱۰۰ ریال
برگزیده ای است از متون تاریخی
فارسی.

سینه ما برای همه

اثر ناصر سعیدی - چاپ اول -
انتشارات ایران مهر - ۱۳۶ ص - قیمت
۶۰ ریال.

فلسفه و عرفان ایران
«۸»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۱۱»

انس الثابتین

از

احمد جام معروف به ژنده پیل

با مقابله و تصحیح

دکتر علی فاضل

۴۸۶ صفحه

بها ۴۰۰ ریال

منابع تاریخ و جغرافیای ایران
«۳۸»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۱۰»

عالم آرای صفوی

به کوشش

یدالله شکری

۷۴۸ صفحه

بها ۴۰۰ ریال

فرهنگهای تازی به پارسی
«۵»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۰۸»

قانون الادب (جلد اول)

از

ابوالفضل حبیبش بن ابراهیم بن محمد تفلیزی

با تصحیح و مقابله

غلامرضا طاهر

بها ریال

صفحه

فرهنگهای تازی به پارسی
«۴»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۰۴»

دستورالخوان (جلد دوم)

از

قاضی خان بدر محمددهار

به کوشش

دکتر سعید نجفی اسداللهی

بها ۲۵۰ ریال

۲۸۰ صفحه

منابع تاریخ و جغرافیای ایران
«۳۷»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۰۷»

فضائل بلخ

از

شیخ الاسلام ابوبکر محمد بن داود واعظ بلخی

با مقابله و تصحیح

عبدالحی حبیبی

۵۰۴ صفحه

بها ۴۰۰ ریال

منابع تاریخ و جغرافیای ایران
«۳۶»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۰۵»

شاه طهماسب صفوی

مجموعه اسناد و مکاتبات سیاسی شاه طهماسب

بها اهتمام

دکتر عبدالحسین نوایی

۵۵۰ صفحه

بها ۳۰۰ ریال



شرکت سهامی بیمه ملی
خیابان شاهرضا - نبش ویلا
تلفن ۵۱ تا ۸۲۹۷۵۴ و ۸۲۹۷۵۶
تهران

همه نوع بیمه

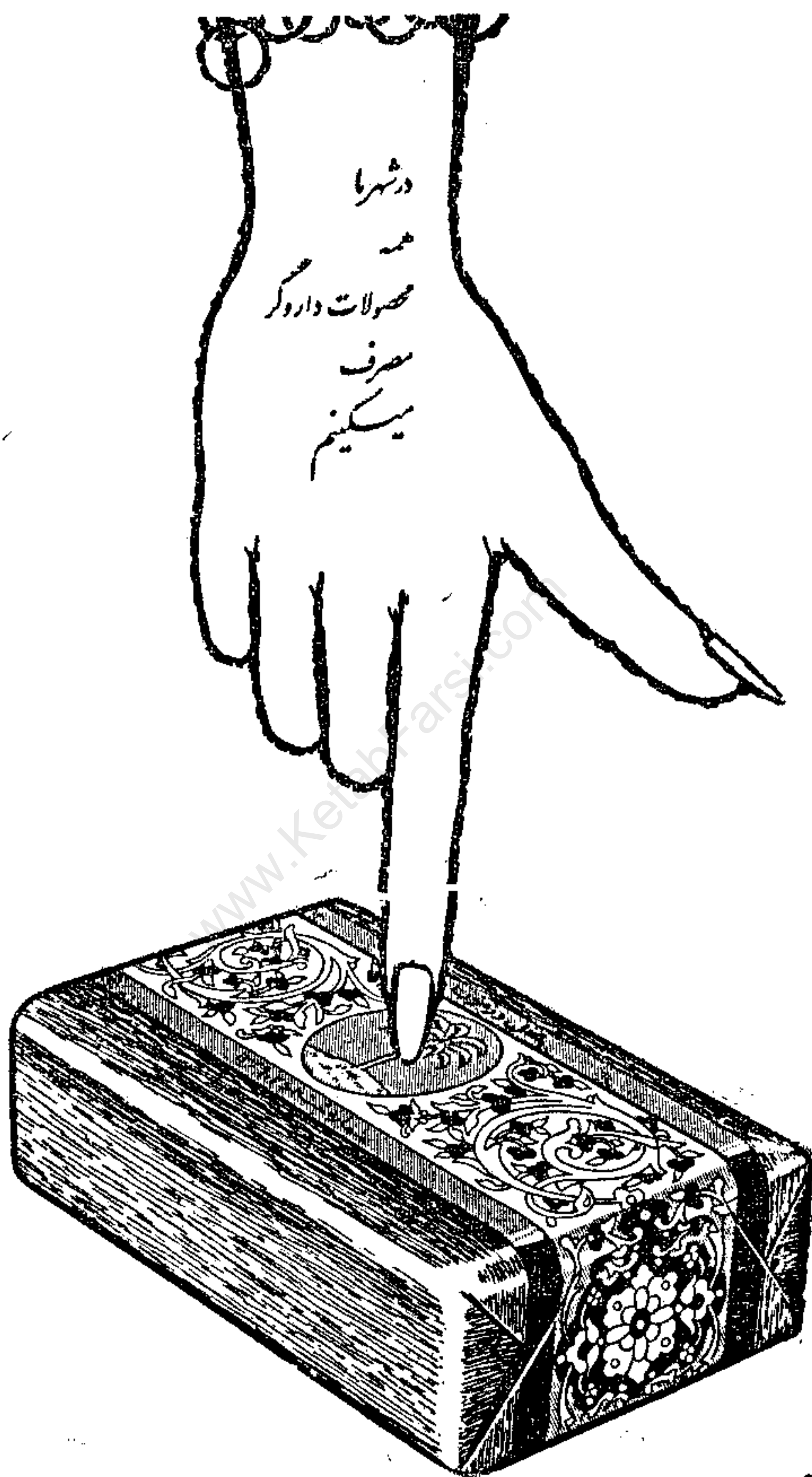
همه - آتش سوزی - باربری - حوادث - اتومبیل و غیره

شرکت سهامی بیمه ملی تهران

تلفنخانه اداره مرکزی: ۸۲۹۷۵۱ تا ۸۲۹۷۵۴ و ۸۲۹۷۵۶
خسارت اتومبیل ۸۲۹۷۵۷ خسارت باربری ۸۲۹۷۵۸ مدیر فنی: ۸۲۹۷۵۵

نشانی نمایندگان

تلفن ۲۳۷۹۳-۲۳۸۷۰	تهران	آقای حسن کلباسی :
تلفن ۵۰۶ و ۸۳۰۸۳	تهران	دفتر بیمه پرویزی
تلفن ۳۱۲۳۶۹-۳۱۲۹۴۵	تهران	آقای شادی :
تلفن ۸۲۹۷۷۷	تهران	آقای شاهگل دیان :
۲۱۷۶-۲۱۹۷	آبادان	دفتر بیمه ذوالقدر :
۳۵۱۰	شیراز	دفتر بیمه ادیبی :
۳۹۳۲۵۸	تهران	دفتر بیمه مولر :
تلفن ۸۲۳۲۷۷ و ۸	تهران	آقای هانری شمعون :
تلفن ۸۲۵۲۸۹	تهران	آقای علی اصغر نوری :
تلفن ۸۲۲۵۰۷	تهران	آقای رستم خردی :



در شهر
محصولات داروگر
مصرف
میکنیم



محصولات داروگر در خدمت بهداشت و زیبایی شما

صابون نخل و زیتون داروگر

پیوند آسمانی....

... و حالا باید گفت تهران به لندن نزدیکتر شد. ۱۱ پروازهای مستقیم و بدون توقف تهران - لندن به وسیله جت‌های مدرن هواپیمائی ملی ایران ساعت ۷:۳۰ دقیقه بامداد از تهران حرکت کنید و ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه همانروز وارد لندن شوید. هواپیمائی ملی ایران «هما» با این پیوند آسمانی استفاده از حداکثر وقت را در کوتاهترین مدت برای انجام کارهای شما میسر ساخته است. پروازهای «هما» همراه با مهمان‌نوازی گرم و ضمیمه مخصوص ایرانی و در میان صندلیهای راحت جت‌های مدرن هواپیمائی ملی ایران فراموش نشدنی است.

تهران - استانبول - رم - ژنوه فرانکفورت

هامبورگ - پاریس - لندن - بغداد - کابل

کراچی - بمبئی - اصفهان - شیراز - آبادان

کویت - بندرعباس - دوحه - دهران

دوبی - ابوظبی - برشیر - اجوار - سارو

وشت - راس - لندن - رضائیه - مشهد

یزد - کرمان - راجه‌دان



هواپیمائی ملی ایران «هما»



سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

جای اداره: تهران، خیابان حافظ، پاساژ زمرد، تلفن ۴۱۹۸۶

شماره صندوق پستی ۹۸۴

اشتراک سالانه در ایران: سیصد ریال

اشتراک سالانه در خارج ایران: چهارصد و پنجاه ریال (شش دلار یا بیست و پنج مارک)

حق اشتراک خاص دانشجویان (با ارائه کارت دانشجویی) دویست و پنجاه ریال

اشتراک خاص یاران سخن (با کاغذ افست و جلد گلاس) هزار و پانصد ریال

و جوه اشتراک باید مستقیماً به عنوان مجله سخن بوسیله پاکت

بیمه یا برات پستی به نشانی دفتر مجله فرستاده شود

یا به حساب شماره ۶۲۶۲۶ بانک ملی ایران شعبه مرکزی منظور گردد

و رسید آن به دفتر مجله سخن ارسال شود

صاحب امتیاز: دکتر پرویز خائلی

دبیران

منوچهر بزرگمهر - سروش حبیبی - پرویز خائلی - رضا سید حسینی -

قاسم صنعوی - هوشنگ طاهری - قادر نادرپور

طبع و نقل مندرجات و مقالات این مجله بی اجازه ممنوع است

مقاله‌های رسیده به نویسندگان آنها مترد نمی‌شود

از این شماره پنج هزار نسخه روی کاغذ معمولی و یکصد نسخه روی کاغذ

افست صد گرمی چاپ شد

SOKHAN

Revue Mensuelle de Littérature

et l'Art Contemporains

TEHERAN [IRAN]

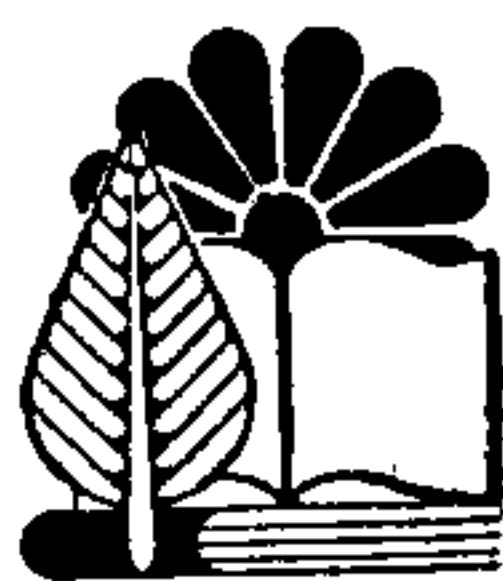
Abonnement à l'étranger: U. S. \$. 6.00 ou 25 DM

چاپ خواجه

لاله زار، کوچه خندان، تلفن ۳۱۴۸۸۷

فرهنگ ترکی به فارسی

تألیف
ابراهیم اولغون - جمشید درخشان



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۱۰۹۰

مرکز پخش: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، خیابان وصال شیرازی، نمره ۱۰۲
تلفن ۴۳۳۲۶